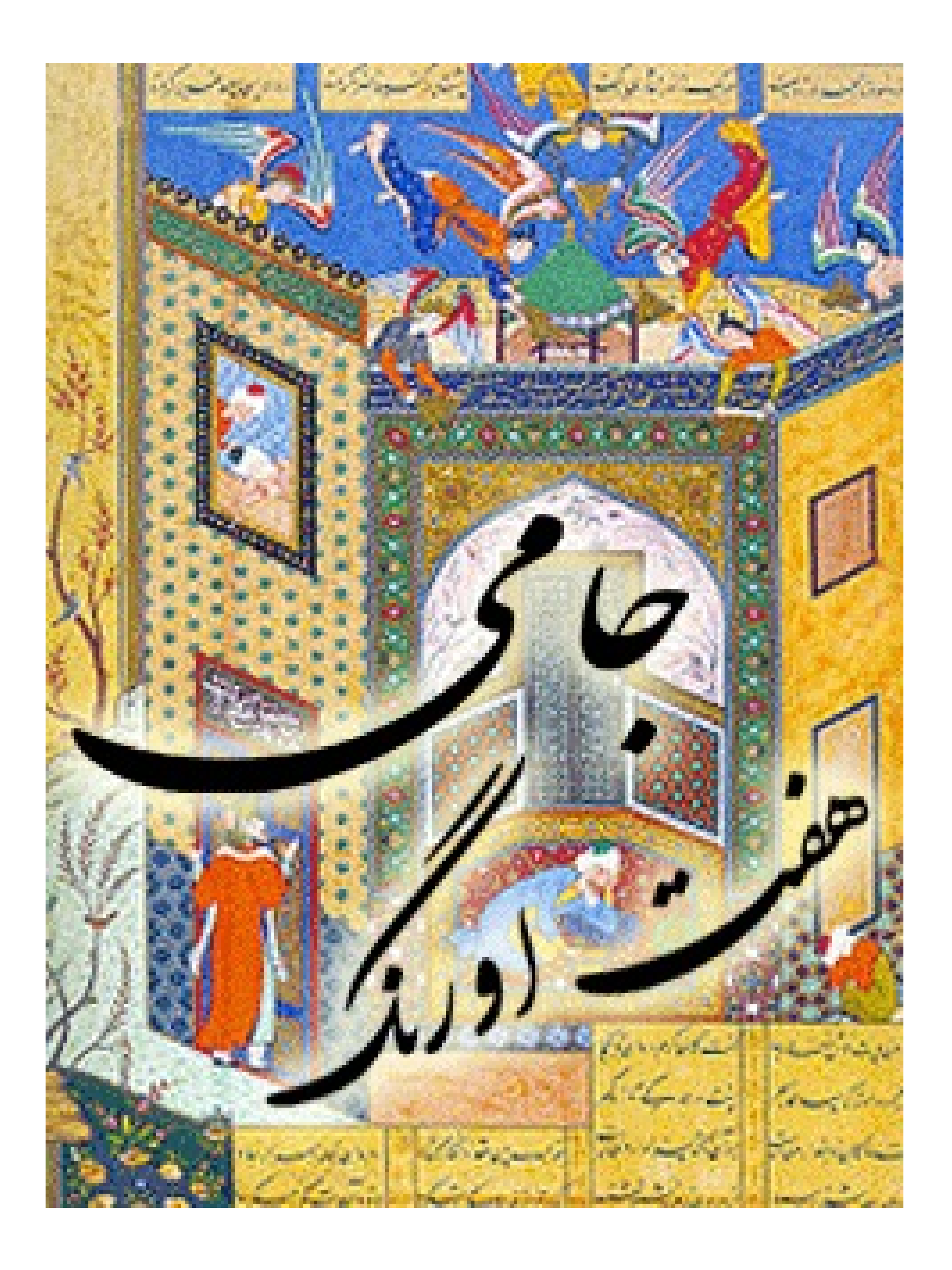

جامی
هفت اورنگ


بسم الله الرحمن الرحیم

هفت اورنگ جامی

نویسنده:

عبدالرحمن بن احمد جامی

ناشر چاپی:

نسخه خطی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

هفت اورنگ جامی

مشخصات کتاب

شماره بازیابی : ۵-۱۶۹۲۴

سرشناسه : جامی عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق. ، پدید آور

عنوان و نام پدیدآور : هفت اورنگ[نسخه خطی]/نور الد ین عبد الرحمن جامی

وضعیت استنساخ : : ابوالوفا بن نور الله، ۲۰ رمضان ۹۶۶ق.

آغاز ، انجام ، انجامه : آغاز:[دیباچه] : حمد لرب جلیل من عبد ذلیل و سلاما علی حبیب فایق من محب صادق ....

آغاز:لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال و الاکرام ....

انجام:.... که تا پنبه از گوش دل برکشیم/ همه گوش کردیم و دم بر کشیم

انجامه:زبان مراجعت خامه سکندر بپاس خضر لباس از ظلمات دوات ......احقر عباد الله ابو الوفا ابن نور الله استغفر الله عما عثر[ه] قلمی و ذل [کذا] منه قدمی

مشخصات ظاهری : ۲۶۹گ ، ۲۳ سطر ، اندازه سطور : ۱۲۰×۱۸۰؛قطع:۱۶۳×۲۳۵

یادداشت مشخصات ظاهری : نوع و درجه خط:نستعلیق متوسط

نوع کاغذ:بخارایی نخودی

تزئینات متن:نسخه آراسته به سرلوح و کتیبه بازوبندی مذهب و مرصع و شرفه های عمودی در صفحات آغاز هریک دفتر اول و دوم و سوم سلسله الذهب و صفحات آغازین هریک از مثنویها ، عناوین مثنویها رنگه نویسی با سفیداب، جدول مضاعف زر و مشکی و زنگار و لاجورد دور مسطر ، متن چهار ستونی مضاعف زر و مشکی ، عناوین شنگرف ، کاغذ تیشو محافظ بین مثنویها.

نوع و تز ئینات جلد:تیماج مشکی ، ضربی ، مجدول ، مقوایی ، آستر کاغذ فرنگی نخودی

خصوصیات نسخه موجود : امتیاز:نسخه به علت آراستگی ، قدمت و کامل بودن نفیس میباشد

معرفی نسخه : نسخه کاملی از هفت اورنگ جامی است شامل دیباچه ، هر سه دفتر سلسله الذهب ، و سلامان و آبسال ، تحفه الاحرار ، سبحه الابرار ،

یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندی است.

یاداشت تملک و سجع مهر : شکل و سجع مهر:مهر بیضی (عبده محمد علی) در صفحات آغاز و انجام مثنویها

یادداشت های تملک:عبارت (کتابخانه محمد علی عطار) با دو مهر بیضی (عبده محمد علی) در صفحه عنوان

توضیحات نسخه : نسخه بررسی شده .اسفند ۹۰آثار لک در بعضی صفحات دیده میشود ، نسخه نسبتا تمیز است

یادداشت کلی : زبان:فارسی

یادداشت باز تکثیر : در حاشیه نفحات الانس در لکهنو در سال ۱۳۲۳ق. چاپ سنگی شده ، ضمن هفت اورنگ در سال ۱۹۱۳م. در تاشکند چاپ شده ،و ضمن هفت اورنگ بارها چاپ سربی شده ، یکی از چاپهای آن ضمن هفت اورنگ با تصحیح داد علی شاه در سال ۱۳۷۸ش. در تهران میباشد.

منابع اثر، نمایه ها، چکیده ها : ذریعه (۱۲: ۲۱۶) ، چاپی مشار (۳۰۵۴) ، مجلس (۳: ۳۴۴) ، ملی (۳: ۲۷۷).

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۹ق.

شناسه افزوده : ابو الوفا بن نور الله قرن ۱۰ کاتب

شناسه افزوده : کتابخانه ملی پهلوی

معرفی

نورالدین عبدالرحمن ابن نظام الدین احمد ابن محمد متخلص به جامی در سال ۸۱۷ هجری قمری در خرجرد جام از توابع خراسان متولد شد. .وی بعدها همراه پدرش به سمرقند و هرات رفت و در آن دیار به کسب علم و ادب پرداخت. سپس به سیر و سلوک مشغول و از بزرگان طریقت شد. او نزد سلطان حسین میرزا بایقرا و وزیر فاضل او امیر علیشیر نوایی تقربی خاص داشت. او در محرم ۸۹۸ هجری قمری وفت کرد و در هرات با احترام فراوان به خاک سپرده شد. از جامی بیش از چهل اثر و تألیف سودمند و

گرانبها به جای مانده است. معروفترین آثار او عبارت از هفت مثنوی به نام "هفت اورنگ" است.

سلسلهالذهب

بخش ۱ - از دفتر اول سلسلهالذهب تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی

لله الحمد قبل کل کلام****به صفات الجلال و الاکرام

هر چه مفهوم عقل و ادراک است****ساحت قدس او از آن پاک است

به هوا و هوس در او نرسی****تا ز لا نگذری به هو نرسی

ای همه قدسیان قدوسی****گرد کوی تو در زمین بوسی!

پرتو روی توست از همه سو****همه را رو به توست از همه رو

قطع این ره به راه پیمایی****کی توان گر تو راه ننمایی ؟

بنما ره! که طالب راهیم****ره به سوی تو از تو می خواهیم

احدی، لیک مرجع اعداد****واحدی، لیک مجمع اضداد

اولی و تو را بدایت نی****آخری و تو را نهایت نی

ذات تو در سرادقات جلال****از ازل تا ابد به یک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی****همه آن می کنی که می خواهی

ای جهانی به کام، از در تو!****کام خواهم نه دام از در تو

به جوار خودم رهی بنمای!****در حریم دلم دری بگشای!

غایب از من، مرا حضوری بخش!****به سروری رسان و نوری بخش!

هر چه غیر از تو، ز آن نفورم کن!****پای تا فرق غرق نورم کن!

چند باشم ز خودپرستی خویش****بند، در تنگنای هستی خویش؟

وارهانم ز ننگ این تنگی!****برسانم به رنگ بی رنگی!

می پرد مرغ همتم گستاخ****در ریاض امید، شاخ به شاخ

که ز بام تو دانه ای چینم****یا ز نامت نشانه ای بینم

ای که پیش تو راز پنهانم****آشکارست! تا به کی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی؟****چون تو حرفا به حرف می دانی

چون کند دست قهرمان اجل****طی این نامهٔ خطا و خلل،

ز آب عفوش ورق بشوی نخست!****پس به کلک کرم که در کف توست،

بهر آزادی ام برات نویس!****وز خطاها خط نجات نویس!

بخش ۲ – در نعمت سیدالمرسلین و خاتم النبیین (ص)

جامی از گفت و گو ببند زبان!****هیچ سودی ندیده، چند زیان؟

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش!****دست بگشا به کسب توشهٔ خویش!

روی دل در بقای سرمد

باش!***نقد جان زیر پای احمد پاش!

فیض ام الکتاب پروردش***لقب امی خدای از آن کردش

لوح تعلیم ناگرفته به بر***همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت***ز آن نفر سودش از قلم انگشت

از گنه شست دفتر همه پاک***ورقی گر سیه نکرد چه باک؟

بر خط اوست انس و جان را سر***گر نخواند خطی، از آن چه خطر؟

جان او موج خیز علم و یقین***سر لاریب فیه اینست، این!

قم فانذر ، حدیث قامت او***فاستقم، شرح استقامت او

جعبهٔ تیر مارمیت، کفش***چشم تنگ سیه دلان، هدفش

وصف خلق کسی که قرآن است***خلق را وصف او چه امکان است؟

لاجرم معترف به عجز و قصور***می فرستم تحیتی از دور

بخش ۳ – گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله

ای کشیده به کلک وهم و خیال***حرف زاید به لوح دل همه سال!

گشته در کارگاه بوقلمون***تختهٔ نقش های گوناگون!

چند باشد ز نقش های تباه***لوح تو تیره، تختهٔ تو سیاه؟

حرف خوان صحیفهٔ خود باش!***هر چه زائد، بشوی یا بتراش!

دلت آیینهٔ خدای نماست***روی آیینهٔ تو تیره چراست؟

صیقلی وار صیقلی می زن!***باشد آیینه ات شود روشن

هر چه فانی، از او زدوده شود***وآنچه باقی، در او نموده شود

صیقل آن اگر نه ای آگاه***نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگی ست کاینات آشام****عرش تا فرش درکشیده به کام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ****از من و ما، نه بوی مانده، نه رنگ

هست پرگار کارگاه قدم****گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه ای زین دوایر پرکار****نیست بیرون ز دور این پرگار

چه مرکب، درین فضا، چه بسیط****هست حکم فنا به جمله محیط

گر برون آیی از حجاب تویی****مرتفع گردد از میانه، دویی

در زمین و زمان و کون و مکان****همه او بینی آشکار و نهان

هست از آن برتر، آفتاب ازل****که در او افتد از حجاب، خلل

تو حجابی، ولی حجاب خودی****پرده نور آفتاب خودی

گر زمانی ز خود خلاص

شوی،****مهبط فیض نور خاص شوی

جذب آن فیض، یابد استیلا****هم ز لا وارهی هم از الا

نفی و اثبات، بار بربندند****خاطرت زیر بار نپسندند

گام بیرون نهی ز دام غرور****بهره ور گردی از دوام حضور

هم به وقت شنیدن و گفتن****هم به هنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و به حق حاضر****چشم جانت بود به حق ناظر

سکر و هشیاری ات یکی گردد****خواب و بیداری ات یکی گردد

دیدهٔ ظاهر تو بر دگران****دیدهٔ باطنت به حق نگران

بخش ۴ – در مراقبت حال

سر مقصود را مراقبه کن!****نقد اوقات را محاسبه کن!

باش در هر نظر ز اهل شعور!****که به غفلت گذشته یا به حضور!

هر چه جز حق ز لوح دل بتراش!****بگذر از خلق و، جمله حق را باش!

رخت همت به خطهٔ جان کش****بر رخ غیر، خط نسیان کش!

در همه شغل باش واقف دل!****تا نگردی ز شغل دل غافل!

دل تو بیضه ای ست ناسوتی****حامل شاهباز لاهوتی

گر ازو تربیت نگیری باز****آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر****گردد از این و آن فسادپذیر

تربیت چیست؟ آنکه بی گه و گاه****داری اش از نظر به غیر نگاه

بگسلی خویش از هوا و هوس****روی او در خدای داری و بس!

بخش ۵ – در تحقیق معنی اختیار و جبر

آن بود اختیار در هر کار****که بود فاعل اندر آن مختار

معنی اختیار فاعل چیست؟****آنکه فاعل چو فعل را نگریست،

ایزد اندر دلش به فضل و رشاد****درک خیریت وجود نهاد

یعنی آن اش به دیده خیر نمود،****کید آن علم از عدم به وجود

منبعث شد از آن ارادت و خواست****کرد ایجاد فعل، بی کم و کاست

درک خیریت، اختیار بود****و آن به تعلیم کردگار بود

هر چه این علم و خواست، شد سبب اش****اختیاری نهد خرد لقب اش

وآنچه باشد بدون این اسباب****اضطراری ست نام آن، دریاب!

باشد از اختیار قدرت دور****فاعل آن بود بر آن مجبور

هر که در فعل خود بود مختار****فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از جبر، فعل او دورست****اندر آن اختیار مجبورست

ورچه بی اختیار کارش نیست****اختیار اندر اختیارش نیست

بخش ۶ – در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست****فعل خود را کند به قول، درست

چون شود کار او موافق گفت****گرد دهد پند غیر، نیست شگفت

زشت باشد که عیب خودپوشی****واندر افشای دیگران کوشی

شب عمرت به وقت صبح رسید****صبح شیب از شب شباب دمید

چرخ گردان جز این نمی داند****کسیا بر سر تو گرداند

به طبیبان میار روی و، مجوی!****دارویی کان سیاه سازد موی

هست عیبی به هر سر مو، شیب****اینت یک پیری و هزاران عیب!

می کنی از بیاض شعر اعراض****روز و شب شعر می بری به بیاض

گاه می خواهی از مداد، امداد****می کنی شعر را چو شعر، سواد

چون زمانه سواد شعر ربود****خود بگو از سواد شعر چه سود؟

چه زنی در ردیف قافیه چنگ؟****کار بر خود کنی چو قافیه تنگ؟

هست نظمی لطیف، عمر شریف****که ش مرض قافیه ست و مرگ ردیف

دل گرو کرده ای به نظم سخن****فکر کار ردیف و قافیه کن

کاملان چون در سخن سفتند****اعذب الشعر کذبه گفتند

آنچه باشد جمال آن ز دروغ****پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

بخش ۷ - در مذمت شعرای روزگار

«شعر در نفس خویشتن بد نیست»****پیش اهل دل این سخن رد نیست

«نالهٔ من ز خست شرکاست»****تن چو نال ام ز شر ایشان کاست

پیش از این فاضلان شعر شعار****کسب کردی فضایل بسیار

مستمر بر مکارم اخلاق****مشتهر در مجامع آفاق

همه را دل ز همت عالی****از قناعت پر، از طمع خالی

وه کز ایشان بجز فسانه نماند****جز سخن هیچ در میانه نماند

لفظ شاعر اگر چه مختصرست****جامع صد هزار شین و شرست

نیست یک خلق و سیرت مذموم****که نگردد ازین لقب مفهوم

شاعری گرچه دلپذیرم نیست****طرفه حالی کز آن گزیرم نیست

می کنم عیب شعر و، می گویم!****می زنم طعن مشک و، می بویم!

طعنه بر شعر، هم به شعر زنم****قیمت و قدر آن ، بدو شکنم

چکنم؟ در سرشت من اینست!***وز ازل سرنوشت من اینست!

بخش ۸ – در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان

ترک آزار کردن خواجه***دفتر کفر راست دیباجه

منکر آمد به پیش او معروف***شد به منکر عنان او مصروف

نفس محنت گریز راحت جوی***داردش در ره اباحت روی

گاه لافش ز مذهب تجرید***گه گزافش ز مشرب توحید

از علامات عقل و دین عاری***مذهبش حصر در کم آزاری

ورد او از مباحیان کهن:***کس میازار و هر چه خواهی کن!

نسبت خود کند به درویشان***دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش، از او بود بیزار***کی ز درویش آید این کردار؟

نیست درویشی این، که زندقه است***نیست جمعیت این، که تفرقه است

دلش از سر کار واقف نه***معرفت بی شمار و عارف نه

همچو جوز تهی نماید نغز***لیک چون بشکنی، نیابی مغز

لفظ ها پاک و معنی اش گرگین***نافهٔ چین ، لفافهٔ سرگین

نافه نگشاده، مشک افشاند***ور گشایی، جهان بگنداند

آنکه شرع خدای ازوست تباه***نیست گویا ز سر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار***شرع و دین را بهانهٔ آزار

کار باطل کند به صورت حق***برد از شرع مصطفی رونق

می کند پایهٔ شریعت پست***تا دهد دایهٔ

طبیعت، دست

میر بازار و شحنه شهر است****شرع از او، او ز شرع، بی بهره ست

فی المثل گر یکی ز عام الناس****بفروشد سه چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا،****در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست موزه کند****زو سؤال نماز و روزه کند

بعد از آن اش سوی عسس خانه****بفرستد برای جرمانه

خصم دین شد به حیله و دستان****ای خدا داد دین از او بستان

شرع را خوار کرد، خوارش کن!****شرم بگذاشت، شرمسارش کن!

بخش ۹ – در بیان عشق و رهایی از خودپرستی

قصه عاشقان خوش است بسی****سخن عشق دلکش است بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش****هست، ازین قصه کی شوم خاموش؟

هر بن موی، صد دهانم باد!****هر دهان، جای صد زبانم باد!

هر زبانی به صد بیان گویا****تا کنم قصه های عشق املا

آنکه عشاق پیش او میرند،****سبق زندگی از او گیرند،

تا نمیری نباشی ارزنده****که به انفاس او شوی زنده

هست ازین مردگی مراد مرا****آنکه خواهند صوفیان به فنا

نه فنایی که جان ز تن برود****بل فنایی که ما و من برود

شوی از ما و من به کلی صاف****نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم****از اضافت کنی چون تنوین رم

هم ز نو وارهی و هم ز کهن****نگذرد بر زبانت گاه سخن:

«کفش من»، «تاج من»، «عمامه من»****«رکوه من»، «عصا و جامه من»

زآنکه هر کس که از منی وارست****یک من او را هزار من بارست

صد من اش بار بر سر و گردن،****به که یک بار بر زبانش من!

بخش ۱۰

خرسی از حرص طعمه بر لب رود****بهر ماهی گرفتن آمده بود

ناگه از آب ماهی ای برجست****برد حالی به صید ماهی دست

پایش از جای شد، در آب افتاد****پوستین ز آن خطا در آب نهاد

آب بس تیز بود و پهناور****خرس مسکین در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت****عاقبت خویش را به آب گذاشت

از بلا چون به حیله نتوان رست****باید آنجا ز حیله شستن دست

بر سر آب چرخ زن می رفت****دست شسته ز جان و تن می رفت

دو شناور ز دور بر لب آب****بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن****از تحیر شدند خیره در آن

کن چه چیز است، مرده یا زنده ست؟****پوستی از قماش آگنده ست؟

آن یکی بر کناره منزل ساخت****و آن دگر خویش را در آب

انداخت

آشنا کرد تا به آن برسید****خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست زد محکم****باز ماند از شنا، شناور هم

اندر آن موج، گشته از جان سیر****گاه بالا همی شد و، گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار****بانگ برداشت کای گرامی یار!

گر گران است پوست، بگذارش!****هم بدان موج آب بسپارش!

گفت: «من پوست را گذشته ام****دست از پوست بازداشته ام»

پوست از من همی ندارد دست****بلکه پشتم به زور پنجه شکست!»

جهد کن جهد، ای برادر! بوک****پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک

نبری خرس را ز دور گمان****پوستی پر قماش و رخت گران

نکنی خوک را ز جهل، خیال****خیکی از شهد ناب، مالامال

گر تو گویی: «ستوده نیست بسی****که نهی خرس و خوک نام کسی»

گویم: «آری، ولی بداندیشی****که ش نباشد بجز بدی کیشی،

جز بدی و ددی نداند هیچ****مرکب بخردی نراند، هیچ،

خرس یا خوک اگر نهندش نام****باشد آن خرس و خوک را دشنام!»

ای خدا دل گرفت ازین سخن ام!****چند بیهود گفت و گوی کنم؟

زین سخن مهر بر زبانم نه!****هر چه مذموم، از آن امانم ده!

از بدی و ددی، مده سازم!****وز بدان و ددان رهان بازم!

بخش ۱۱ - گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلهالذهب

چون شد این اعتقادنامه درست****باز گردم به کار و بار نخست

کار من عشق و بار من عشق است****حاصل روزگار من عشق است

سر رشته کشیده بود به عشق****دل و جان آرمیده بود به عشق

به سر رشتهٔ خود آیم باز****سخن عاشقی کنم آغاز

آن نه رشته، سلاسل ذهب است****نام رشته بر آن نه از ادب است

این مسلسل سخن که می خوانی****هم از آن سلسله ست، تا، دانی!

تا نجوشد ز سینه عشق سخن****نتوان داد شرح عشق کهن

می زند جوش، عشق ام از سینه****تا دهم شرح عشق دیرینه

گر مددگار من شود توفیق****که کنم درس عشق را تحقیق،

بهر آن

دفتری ز نو سازم****داستانی دگر بپردازم

بخش ۱۲ – از دفتر دوم سلسلهالذهب در خلق اسماء باری و پیداش عشق

بشنو، ای گوش بر فسانهٔ عشق!****از صریر قلم ترانهٔ عشق!

قلم اینک چو نی به لحن صریر****قصهٔ عشق می کند تقریر

عشق، مفتاح معدن جودست****هر چه بینی، به عشق موجودست

حق چو حسن کمال اسما دید****آنچنان اش نهفته نپسندید

خواست اظهار آن کمال کند****عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان****سر مستور او رسد به عیان

چون ز حق یافت انبعاث این خواست****فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست

هست با نیست، عشق در پیوست****نیست، ز آن عشق، نقش هستی بست

سایه و آفتاب را با هم****نسبت جذب عشق شد محکم

بخش ۱۳ – تمثیل

قطره چون آب شد به تابستان****گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی خود به بحر رسید****خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش را در او گم ساخت****هیچ چیزی به غیر آن نشناخت

گاه او را عیان به صورت موج****دید، هم در حضیض و هم در اوج

متراکم شد آن بخار و، از آن****متکاون شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر و باران گشت****رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره ها چون به یکدگر پیوست****سیل شد بر رونده راه ببست

سیل هم کف زنان، خروش کنان****تافت یکسر به سوی بحر، عنان

چون به دریا رسید، کرد آرام***شد درین دوره سیر بحر، تمام

قطره این را چو دید، نتوانست****کردن انکار دیده و، دانست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب****اوست کف، اوست قطره، اوست حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت****عشق با هر چه باخت، با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر****غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین****در جهان نیستند جز حق بین

دیدهٔ جمله مانده بر یک جاست****لیکن اندر نظر تفاوتهاست

بخش ۱۴ - حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نواحی مصر شیرزنی****همچو مردان مرد خودشکنی

به چنین دولتی مشرف شد****نقد هستی تمامش از کف شد

شست از آلودگی به کلی دست****نه به شب خفت و، نی به روز نشست

قرب سی سال ماند بر سر پای****که نجنبید چون درخت از جای

خفته مرغش به فرق، فارغبال****گشته مارش به ساق پا خلخال

شست و شو داده موی او باران****شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچ گه ز آفتاب عالمتاب****سایه بانش نگشته غیر سحاب

لب فروبسته از شراب و طعام****چون فرشته نه چاشت خورده نه شام

همچو مور و ملخ ز هر طرفی****دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله و مست****ایستاده به پا، نه نیست، نه هست

چشم او بر جمال شاهد

حق****جان به توفان عشق، مستغرق

دل به پروازهای روحانی****گوش بر رازهای پنهانی

زن مگوی اش! که در کشاکش درد****یک سر موی او به از صد مرد!

مرد و زن مست نقش پیکر خاک****جان روشن بود از اینها پاک

کردگارا ، مرا ز من برهان!****وز غم مرد و فکر زن، برهان!

مردی ای ده! که رادمرد شوم****وز مرید و مراد، فرد شوم

غرقه گردم به موج لجهٔ راز****هرگز از خود نشان نیابم باز

بخش ۱۵ – قصهٔ عتیبه و ریا

معتمر نام، مهتری ز عرب****رفت تا روضهٔ نبی یک شب

رو در آن قبلهٔ دعا آورد****ادب بندگی بجا آورد

ناگه آمد به گوشش آوازی****که همی گفت غصه پردازی،

کای دل امشب تو را چه اندوه است؟****وین چه بار گران تر از کوه است؟

مرغی از طرف باغ ناله کشید****بر تو داغی بسان لاله کشید،

واندرین تیره شب ز نالهٔ زار****ساخت از خواب خوش تو را بیدار؟

یا نه، یاری درین شب تاریک****از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود****خوابت از چشم خون فشان بر بود،

بست هجرش کمر به کینه تو را****سنگ غم زد بر آبگینه تو را؟

چه شب است این چو زلف یار دراز؟****چشم من ناشده به خواب فراز؟

قیر شب قید پای انجم شد****مهر را راه آمدن گم شد

این نه شب، هست اژدهای سیاه****که کند با هزار دیده نگاه

تا به دم درکشد غریبی را****یا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده****زو دو صد زخم بر جگر خورده

زخم او، جا درون جان دارد****گر کنم ناله، جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم؟****واندرین شب شود هم آوازم؟

کو شفیقی که بنگرد حالم****کز جدایی چگونه می نالم؟

هرگزم این گمان نبود به خویش****کیدم اینچنین بلایی پیش

ریخت بر سر بلای دهر، مرا****داد ناآزموده زهر، مرا

هر که ناآزموده زهر خورد****چه عجب گر ره اجل سپرد؟

چون

بدین جا رساند نالهٔ خویش****کرد با خامشی حوالهٔ خویش

آتش او درین ترانه فسرد****شد خموش آنچنان که گویی مرد

معتمر چون بدید صورت حال****بر ضمیرش نشست گرد ملال

کنهمه نالش از زبان که بود؟****و آنهمه سوزش از فغان که بود؟

چیست این ناله، کیست نالنده؟****باز در خامشی سگالنده؟

آدمی؟ یا نه آدمی ست، پری ست****کآدمی وار گرد نوحه گری ست؟

کاش چون خاست از دلش ناله****ناله را رفتمی ز دنباله

تا به نالنده راه یافتمی****پردهٔ راز او شکافتمی

کردمی غور در نظاره گری****دست بگشادمی به چاره گری

چون بدین حال یک دو لحظه گذشت****حال آن دل رمیده باز بگشت

تیز برداشت همچو چنگ آواز****غزلی جانگداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز و دردآمیز****غزلی صبرکاه و شوق انگیز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد****نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد

اولش نور عشق را مطلع****و آخرش روز وصل را مقطع

در قوافی ش شرح سینهٔ تنگ****بحر او رهنما به کام نهنگ

گه در او ذکر یار و منزل او****وصف شیرینی شمایل او

گه در او عجز و خواری عاشق****قصهٔ خاکساری عاشق

گه در او محنت درازی شب****عمر کاهی و جانگدازی شب

گه در او داستان روز فراق****حرقت داغ شوق و سوز فراق

آن بزرگ عرب چو آن بشنید****جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز****رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده****روی زیبا به خاک بنهاده

لعل او غیرت عقیق یمن****شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام****همچو پر نور آبگینهٔ شام

بر رخش از دو چشم اشک فشان****مانده از رشحهٔ جگر دو نشان

داد بر وی سلام و یافت جواب****کرد بر وی ز روی لطف خطاب

که «بدین رخ که قبلهٔ طلب است****به کدامین قبیله ات نسب است؟

بر زبان قبیله نام تو چیست؟****آرزویت کدام و کام تو چیست؟

دلت این گونه بی قرار چراست؟****همدمت ناله های زار چراست؟

چیست چندین غزل سرایی تو؟****وز مژه خون دل گشایی

تو؟»

گفت: «از انصار دارم اصل و نژاد****پدرم نام من، عتیبه نهاد

وآنچه از من شنیدی و دیدی****موجب آن ز من بپرسیدی،

بنشین دیر! تا بگویم باز****زآنکه افسانه ای ست دور و دراز

روزی از روزها به کسب ثواب****رو نهادم به مسجد احزاب

روی در قبله وفا کردم****حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام****کردم اندر مقام صدق قیام

به دعا دست بر فلک بردم****پا به راه اجابت افشردم

عفوجویان شدم به استغفار****از همه کارها و، آخر کار

از میان با کناره پیوستم****به هوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان****سوی آن جلوه گاه، گام زنان

نه زنان بل ز آهوان رمه ای****هر یکی را ز ناز زمزمه ای

از پی رقصشان به ربع و دمن****بانگ خلخال ها جلاجلزن

بود یک تن از آن میان ممتاز****پای تا سر همه کرشمه و ناز

او چو مه بود و دیگران انجم****او پری بود و دیگران مردم

پای از آن جمع بر کناره نهاد****بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عتیبه! دل تو می خواهد****وصل آن کز غم تو می کاهد؟

هیچ داری سر گرفتاری****کز غمت بر دلش بود باری؟

با من این نکته گفت و زود برفت****در من آتش زد و چون دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم****نه وقوف از مقام او دارم

یک زمان هیچ جا قرارم نیست****میل خاطر به هیچ کارم نیست

نه ز سر خود خبر مرا، نه ز پای****می روم کوبه کوی و جای به جای»

این سخن گفت و زد یکی فریاد****یک زمانی به روی خاک افتاد

بعد دیری به خویش باز آمد****رخ به خون تر، ترانه ساز آمد

شد خروشان به دلخراش آواز****غزلی سینه سوز کرد آغاز

کای ز من دور رفته صد منزل!****کرده منزل چو جانم اندر دل!

گرچه راه فراق می سپری،****سوی خونین دلان نمی گذری

خواهشم بین، مباش ناخواه ام!****کز دو عالم همین تو

را خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد****گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال****به ملامت کشید تیر مقال

کای پسر، زین ره خطا بازآی!****جای گم کرده ای، به جا بازآی!

توبه کن از گناهکاری خویش****شرم دار از نه شرم داری خویش!

نه مبارک بود هوس بر مرد****مردی ای کن، ازین هوس برگرد!

گفت کای بی خبر ز ماتم عشق!****غافل از جانگدازی غم عشق!

عشق هر جا که بیخ محکم کرد****شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

به ملامت نشایدش کندن****به نصیحت ز پایش افگندن

مشک ماند ز بوی و، لعل از رنگ****فلک از جنبش و، زمین ز درنگ،

لیک حاشا که یار دل گسلم****رخت بربندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگ است****همچو نقش نشسته در سنگ است

آمد از عشق شیشه بر سنگ ام****به ملامت مزن به سر سنگ ام!

بخش ۱۶ – رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا

خسرو صبح چو علم برزد****لشکر شام را به هم برزد

هر دو کردند از آن حرم بشتاب****چاره جو رو به مسجد احزاب

تا به پیشین، قدم بیفشردند****در طلب روز را به سربردند

ناگه از ره نسیم یار رسید****آن گروه زن آمدند پدید

لیک مقصود کار همره نی****خیل انجم رسید و آن مه نی

با عتیبه سخن گزار شدند****قصه پرداز آن نگار شدند

که: «برون برد رخت ازین منزل****راند تا منزل دگر، محمل

روی خورشید قرب، غیم گرفت****راه حی بنی سلیم گرفت

گرچه بار رحیل ازین جا بست****طالب وصل توست هر جا هست

چون سمن تازه و چون گل بویاست****نام او از معطری ریاست»

نام ریا چو آمدش در گوش****از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهرهٔ حیا برداشت****شرم بگذاشت وین نوا برداشت

کای دریغا! که یار محمل بست****بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش****تافت از من زمانه رخسارش

معتمر گفت با وی از دل پاک****کای عتیبه، مباش اندهناك!

کنچه دارم

از ملک و مال به کف****گرچه اسباب حشمت است و شرف

همه صرف تو می کنم امروز****تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار****برد یکسر به مجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان****کای به ملک صفا وفا کیشان!

این جوان کیست در میان شما؟****چیست در حق او گمان شما؟

همه گفتند: «با جمال نسب****هست شمعی ز دودمان عرب»

گفت کاو را بلایی افتاده ست****در کمند هوایی افتاده ست

چشم می دارم از شما یاری****و از سر مرحمت مددگاری

بهر مطلوبش اختیار سفر****بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعه گویان****معتمر را به جان رضا جویان

بر نجیب اشتران سوار شدند****متوجه بدان دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را****پرس پرسان دیار ریا را

تا به منزلگهش پی آوردند****پدرش را از آن خبر کردند

کردشان شاد و خرم استقبال****با کسان گفت تا به استعجال

فرش های نفیس افگندند****نطع های عجب پراگندند

هر کسی را به جای وی بنشاند****وز ثنا، گوهرش به فرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه****کشت و پخت و کشید پیش، همه

معتمر گفت کای جمال غرب!****همه کار تو در کمال ادب!

نخورد کس ز سفره و خوانت،****تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی،****آرزوی همه عطا نکنی!

گفت کای روی صدق، روی شما****چیست از بنده آرزوی شما؟

گفت: «هست آنکه گوهر صدفت****اختر برج عزت و شرفت

با عتیبه که فخر انصارست****نیک کردار و راست گفتارست،

گوهر سلک اتصال شود****رازدار شب وصال شود»

گفت: «تدبیر کار و بار او راست****واندرین کار، اختیار او راست

با وی این را بگویم از آغاز****آنچه گوید، به مجلس آرم باز»

این سخن گفت و از زمین برخاست****غضب آمیز و خشمگین برخاست

چون درآمد به خانه، ریا گفت****کز چه رو خاطرت چنین آشفت؟

گفت: «از آن رو که جمعی از انصار****به هوایت کشیده اند قطار

همه یکدل به دوستداری تو****یک زبان

بهر خواستگاری تو»

گفت: «انصاریان کریمان اند****در حریم کرم مقیمان اند

از برای چه دوستدار من اند؟****وز هوای که خواستگار من اند؟»

گفت: «بهر یگانه ای ز کرام****عالی اندر نسب، عتیبه به نام»

گفت « من هم شنیده ام خبرش****نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کو شد****وز جفای زمانه نخروشد»

پدرش گفت: «می خورم سوگند****به خدایی که نبودش مانند

که تو را هیچ گه به وی ندهم****نقد وصلت به دامنش ننهم

واقفم از فسانۀ تو و او****وآنچه بوده میانۀ تو و او»

گفت: «با وی مرا چه بازارست،****که از آن خاطر تو دربارست؟

نه خیالی ز روی من دیده ست****نه گیاهی ز باغ من چیده ست

لیک چون سبق یافت سوگندت****به اجابت نمی کنم بندت

قوم انصار پاک دینان اند****در زمان و زمین امینان اند

بر مقالاتشان مگردان پشت!****رد ایشان مکن به قول درشت!

مکن از منع، کامشان پر زهر!****گر نمی بایدت، گران کن مهر!

نرخ کالا ز حد چون در گذرد****رغبت از جان مشتری ببرد»

گفت: « احسنت ، خوب گفتی، خوب****کم فتد نکته اینچنین مرغوب!»

آنگه آمد برون و با ایشان****گفت کای زمرۀ وفاکیشان!

کرد ریا قبول این پیوند****لیک او گوهری ست بی مانند

مهر او، هم به قدر او باید****تا سر او به آن فرو آید

باشد او گوهری جهان افروز****کیست قائم به قیمتش امروز؟»

معتمر گفت: «آن منم، اینک!****هر چه خواهی ضمان منم، اینک!»

خواست چندان زر تمام عیار****که مثاقیل آن رسد به هزار

بعد از آن نیز ده هزار درم****سیم خالص، نه بیش از آن و نه کم

جامگی صد ز بردهای یمن****صد دیگر از آن فزون به ثمن

نافه ها مشک و طلبه ها عنبر****عقدهای مرصع از گوهر

معتمر گفت با سه چار نفر****زود کردند بر مدینه گذر

هر چه جستند حاضر آوردند****مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را****شاد کردند آن دو محزون را

بعد چل روز کز نشاط و سرور****حال

بگذشتشان بدین دستور

داد اجازت پدر که ریا را****ماه شهر و غزال صحرا را،

به عروسی سوی مدینه برند****وز غریبی ره وطن سپرند

بهر وی خوش عماری ای پرداخت****برگ گل را ز غنچه محمل ساخت

با دو صد عز و حشمت و جاهش****کرد سوی مدینه همراهش

هر دو با هم عتیبه و ریا****شاد و خرم شدند ره پیما

معتمر با جماعت انصار****تیز بر کار خویش شکرگزار

که دو عاشق به هم رسانیدند****دل و جان شان ز غم رهانیدند

همه غافل از آن که آخر کار****بر چه خواهد گرفت کار، قرار

ماند چون با مدینه یک فرسنگ****جمعی از رهزنان بی فرهنگ

بر میان تیغ و، در بغل نیزه****وز کمر کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و دزدشعار****همه تیغ آزمای و نیزه گذار

غافل از گوشه ای کمین کردند****رو در آن قوم پاک دین کردند

چون عتیبه هجوم ایشان دید****غیرت عاشقی در او پیچید

شد چو شیران در آن مصاف، دلیر****گاه با نیزه، گاه با شمشیر

چند تن را به سینه چاک افگند****چون سگان شان به خون و خاک افگند

آخر از زخم تیغ صاعقه بار****داد آن قوم را چو دیو فرار

لیک نامقبلی ز کین داری****ضربتی زد به سینه اش، کاری

قفس آسا، به تن فتادش چاک****مرغ او کرد رو به عالم پاک

دوستان در خروش و گریه، چو میغ****که: «برفت از جهان عتیبه، دریغ!»

گوش ریا چو آن خروش شنید،****موکنان بر سر عتیبه دوید

دید نقش زمین، نگارش را****غرق خون، نازنین شکارش را

گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ،****خلعت سروش ارغوانی رنگ

دست سیمین، خضاب از آن خون کرد****چهره گلگونه، جامه گلگون کرد

چهر بر خون و خاک می مالید****وز دل دردناک می نالید

کای عتیبه! تو را چه حال افتاد****کآفتاب تو را زوال افتاد؟

سیرم از عمر، بی لقای تو، من****کاشکی بودمی بجای تو، من!

عقل بر عشق من زند خنده****که بمیری تو زار و من زنده

این

بگفت و ز جان برآورد آه****رفت با آه، جان او همراه

زندگی بی وی از وفا نشمرد****روی با روی او نهاد و بمرد

ترک هجران سرای فانی کرد****روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری****برگرفتند نوحه و زاری

لیکن از نوحه، در کشاکش درد****هر چه کردند، هیچ سود نکرد

چون کند طوطی از قفس پرواز****به خروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه دربستند****بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پرآب و ، سینه کباب****پاک شستندشان به مشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند****در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاک غرق خونابه****تا قیامت شدند همخوابه

بخش ۱۷ – رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان

بعد شش سال، معتمر، یا هفت****به سر روضهٔ نبی می رفت

راه عمدا بر آن دیار افگند****بر سر قبرشان گذار افگند

دید بر خاک آن دو انده مند****سر کشیده یکی درخت بلند

چون به عبرت نگاه کرد در آن****دید خط های سرخ و زرد بر آن

بود زردی ز رویشان اثری****سرخی از چشم خونفشان خبری

با کسی گفت ز آن زمین بشگفت:****«چه درخت ست این» به حیرت ؟ گفت

که: «درختی ست این سرشتهٔ عشق****رسته از تربت دو کشتهٔ عشق

بلکه بر خاک آن دو تن علمی ست****بر وی از شرح حالشان رقمی ست

ز اهل دل هر که آن رقم خواند،****حال آن کشتگان غم داند»

جانشان غرق فیض رحمت باد!****کس چو ایشان ازین جهان مرواد!

بخش ۱۸ - حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی ای روی چون در دوزخ****بینی ای همچو موری مطبخ

ننمودی به پیش رویش زشت****لاف کافوری ار زدی انگشت

دو لبش طبع کوب و دل رنجان****همچو بر روی هم دو بادنجان

دهنش در خیال فرزانه****فرجه ای در کدوی پردانه

دید آیینه ای به ره، برداشت****بر تماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید****همه را از صفات آینه دید

گفت: «اگر روی بودی ات چون من،****صد کرامت فزودی ات چون من

خواری تو ز بدسرشتی توست!****بر ره افگندنت ز زشتی توست!»

اگرش چشم تیزبین بودی****گفت و گویش نه اینچنین بودی

عیب ها را همه ز خود دیدی****طعن آیینه کم پسندیدی

مرد دانا به هر چه درنگرد****عیب بگذارد و هنر نگرد

بخش ۱۹ - در ختم دفتر دوم سلسله الذهب

بود در دل چنان، که این دفتر****نبود از نصف اولین کمتر

لیک خامه از جنبش پیوست****چون بدین جا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز****سازدم گزلک عزیمت تیز،

دهم از سر، تراش آن خامه****برسانم به مقطع، این نامه

ورنه آن را که خاطر صافی ست****اینقدر هم که گفته شد کافی ست

هم برین حرف، این خجسته کلام****ختم شد، والسلام والاکرام!

بخش ۲۰ – از دفتر سوم سلسله الذهب در حمد ایزد

حمد ایزد نه کار توست، ای دل!****هر چه کار تو، بار توست، ای دل!

پشت طاقت به عاجزی خم ده!****و اعترف بالقصور عن حمده!

بخش ۲۱

بود در مرو شاه جان زالی****همچون زال جهان کهنسالی

روزی آمد ز خنجر ستمی****بر وی از یک دو لشکری المی

از تظلم زبان چو خنجر کرد****روی در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه می رسد سنجر****برده از سرکشی به کیوان سر

بانگ برداشت کای پریشان کار****گوش خود سوی سینه ریشان دار!

گوش سنجر چو آن نفیر شنید****بارگی سوی گنده پیر کشید

گفت کای پیرزن! چه افتادت****که ز گردون گذشت فریادت؟

گفت: «من رنجکش یکی زال ام****کمتر از صد به اندکی سال ام

خفته در خانه ام سه چار یتیم****دلشان بهر نیم نان به دو نیم

غیر نان جوین نخورده طعام****کرده شیرین دهان ز میوه به نام

با من امسال گفت و گو کردند****وز من انگور آرزو کردند

سوی ده جستم از وطن دوریی****تن نهادم به رنج مزدوری

دستم اینک چو پنجهٔ مزدور****ز آبله پر، چو خوشهٔ انگور

چون ز ده دستمزد خود ستدم****پر شد از آرزویشان سبدم

با دل خرم و لب خندان****رو نهادم به سوی فرزندان

یک دو بیدادگر ز لشکر تو****در ره عدل و ظلم یاور تو

بر من خسته غارت آوردند****سبدم ز آرزو تهی کردند

این چه شاهی و مملکتداری ست؟****در دل خلق، تخم غم کاری ست؟

دست از عدل و داد داشته ای****ظالمان بر جهان گماشته ای

گرچه امروز نیست حد کسی****که برآرد ز ظلم تو نفسی،

چون هویدا شود سرای نهفت****چه جواب خدای خواهی گفت؟

دی نبودت به تارک سر، تاج****وز تو فردا اجل کند تاراج

به یک امروزت این سرور، که چه؟****در سر این نخوت و غرور، که چه؟

قبهٔ چتر تو گشت بلند****سایهٔ ظلم بر جهان افگند

تو نهاده به تخت، پشت فراغ****میوهٔ عیش می خوری زین باغ

بیوگان در فغان

ز میوه بری***تو گشاده دهان به میوه خوری

چشم بگشا! چون عاقبت بینان***بنگر حال زار مسکینان!»

شاه سنجر چون حال او دانست***صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر رو نهاد و زار گریست!!!***گفت با خود که این چه کارگری ست؟

تف برین خسروی و شاهی ما!!***تف برین زشتی و تباهی ما!!

شرم ما باد از این جهانداری!!***شرم ما باد از این جهانخواری!!

ما قوی شاد و دیگران ناشاد!!***ما خوش آباد و ملک، ناآباد!!

بخش ۲۲ – رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان

در رهی می گذشت پیغمبر***با گروهی ز دوستان، همبر

دید قومی گرفته تیشه به دست***گرد سنگی بزرگ، کرده نشست

گفت کاین دست و پا خراشیدن***چیست؟ و این سنگ را تراشیدن؟

قوم گفتند: «ما جوانانیم***زورمندان و پهلوانانیم

چون به زورآوری کنیم آهنگ***هست میزان زور ما این سنگ»

گفت: «گویم که پهلوانی چیست؟***مرد دعوی پهلوانی کیست؟

پهلوان آن بود که گاه نبرد***خشم را زیر پا تواند کرد!

خشم اگر کوه سهمگین باشد***پیش او پشت بر زمین باشد»

بخش ۲۳ – گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال***نیست جز تاج جود، راس المال

گر نه سرمایه تاج جود کنند***کی ز سودای خویش سود کنند؟

معنی جود جیست؟ بخشیدن!***عادت برق چیست؟ رخشیدن!

برق رخشان، کند جهان روشن***جود و احسان، جهان جان روشن!

پرتو برق هست تا یک دم***پرتو جود، تا بود عالم!

گرچه یک مرد در زمانه نماند،***وز جوانمرد جز فسانه نماند،

تا بود دور گنبد گردان،***ما و افسانهٔ جوانمردان!

رفت حاتم ازین نشیمن خاک***ماند نامش کتابهٔ افلاک

هر چه داری ببخش و، نام برآر***به نکویی و نام نیک گذار!

زآنکه زیر زمردین طارم***نام نیکو بود حیات دوم

هر چه دادی، نصیب آن باشد***وآنچه نی، حظ دیگران باشد

بهرهٔ خود به دیگران چه دهی؟***مال خود بهر دیگران چه نهی؟

بخش ۲۴ – حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا***روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر به قافله ای***دید اسیریی به پای سلسله ای

پیشش آمد اسیر، بهر گشاد***خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ به دست***بر وی از بر آن رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد***بند او را به پای خویش نهاد

ساخت ز آن بند سخت، آزادش***اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش***چون اسیران به بند دیدندش

فدیهٔ او ز مال او دادند***پای او هم ز بند بگشادند

بخش ۲۵ – معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را

بود در عهد بوعلی سینا***آن به کنه اصول طب بینا

ز آل بویه یکی ستوده خصال****شد ز ماخولیا پریشانحال

بانگ می زد که:«کم بود در ده****هیچ گاوی بسان من فربه

آشپز گر پزد هریسه ز من****گرددش گنج سیم، کیسه ز من

زود باشید حلق من ببرید!****به دکان هریسه پز سپرید!»

صبح تا شام حال او این بود****با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی****که چو گاوان نبودی اش بانگی

که: «بزودی به کارد یا خنجر****بکشیدم که می شوم لاغر!»

تا به جایی رسید کو نه غذا****خوردیی از دست هیچ کس، نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند****استعانت به بوعلی بردند

گفت: «سویش قدم نهید از راه****مژده گویان! که بامداد پگاه

می رسد بهر کشتن ات به شتاب****دشنه در دست، خواجهٔ قصاب»

رفت ازین مژده زو گرانیها****کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست****شد سوی منزلش که: «گاو کجاست؟»

آمد و خفت در میان سرای****که، «منم گاو، هان و هان، پیش آی!»

بوعلی دست و پاش سخت ببست****کارد بر کارد تیز کرد و نشست

برد قصاب وار کف، سوی اش****دید هنجار پشت و پهلویش

گفت کاین گاو لاغر است هنوز****مصلحت نیست کشتن اش امروز

چند روزی ش بر علف بندید!****یک زمان اش گرسنه مپسندید!

تا چو فربه شود، برانم تیغ****نبود افسوس ذبح او و، دریغ

دست و پایش

ز بند بگشادند****خوردنیهاش پیش بنهادند

هر چه دادندش از غذا و دوا****همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان از آن شود فربه****شد خود او از خیال گاوی، به!

بخش ۲۶ – خاتمهٔ کتاب

جامی! از شعر و شاعری بازآی!****با خموشی ز شعر دمساز آی!

شعر، شعر خیال بافتن است****بهر آن شعر، مو شکافتن است

به عبث، شغل مو شکافی چند؟****شعرگویی و شعربافی چند؟

هست همت چو مغز و کار چو پوست****کار هر کس به قدر همت اوست

نه، چه گفتم؟ چه جای این سخن است؟****رای دانا ورای این سخن است

کار، فرخنده گشته از فرهنگ****کارگر را در او چه تهمت و ننگ؟

همت مرد چون بلند بود****در همه کار ارجمند بود

کار کید ز کارخانهٔ خیر****در دو عالم بود نشانهٔ خیر

مدح دونان به نغز گفتاری****خرده دان را بود نگونساری

همه ملک جهان، حقیر بود****زآنکه آخر فناپذیر بود

با دهانی ز قیل و قال خموش****می کنم از زبان حال، خروش

آن خروشی که گوش جان شنود****بلکه اهل خرد به آن گرود

بر همین نکته ختم شد مقصود****لله الحمد والعلی والجود

سلامان و ابسال

بخش ۱ – در ستایش خداوند

ای به یادت تازه جان عاشقان!****ز آب لطفت تر، زبان عاشقان!

از تو بر عالم فتاده سایه ای****خوبرویان را شده سرمایه ای

عاشقان افتادهٔ آن سایه اند****مانده در سودا از آن سرمایه اند

تا ز لیلی سر حسنش سر نزد****عشق او آتش به مجنون در نزد

تا لب شیرین نکردی چون شکر****آن دو عاشق را نشد خونین، جگر

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار****دیدهٔ وامق نشد سیماب بار

تا به کی در پرده باشی عشوه ساز****عالمی با نقش پرده عشقباز؟

وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش****خالی از پرده نمایی روی خویش

در تماشای خودم بی خود کنی****فارغ از تمییز نیک و بد کنی

عاشقی باشم به تو افروخته****دیده را از دیگران بردوخته

گرچه باشم ناظر از هر منظری****جز تو در عالم نبینم دیگری

در حریم تو دویی را بار نیست****گفت و گوی اندك و بسیار نیست

از دویی خواهم که یکتای ام کنی****در مقامات یکی، جای ام کنی

تا چو آن سادهٔ رمیده از

دویی***«این منم» گویم «خدایا! یا توئی؟»

گر منم این علم و قدرت از کجاست؟***ور تویی این عجز و سستی از که خاست؟

بخش ۲ – در سبب نظم کتاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست***راه فکرت بر ضمیر من ببست

در دلم فهم سخندانی نماند***بر لبم حرف سخنرانی نماند

به که سر در جیب خاموشی کشم***پا به دامان فراموشی کشم

نسبتی دارد به حال من قوی***این دو بیت از مثنوی مولوی:

«کیف یاتی النظم لی و القافیه؟***بعد ما ضعفت اصول العافیه»

«قافیه اندیشم و، دلدار من***گویدم: مندیش جز دیدار من!»

کیست دلدار؟ آنکه دل ها دار اوست***جمله دل ها مخزن اسرار اوست

دارد او از خانهٔ خود آگهی***به که داری خانهٔ او را تهی

تا چون بیند دور ازو بیگانه را***جلوه گاه خود کند آن خانه را

خاصه نظم این کتاب از بهر اوست***مظهر آیات لطف و قهر اوست

در ثنایش نغز گفتاری کنم***در دعایش ناله و زاری کنم

چون ندارم دامن قربش به دست***بایدم در گفت و گوی او نشست

بخش ۳

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب***در میان فکر تم بربود خواب

خویش را دیدم به راهی بس دراز***پاک و روشن چون ضمیر اهل راز

ناگه آواز سپاهی پرخروش***از قفا آمد در آن راهم به گوش

بانگ چاووشان دلم از جا ببرد***هوشم از سر، قوتم از پا ببرد

چاره می جستم پی دفع گزند****آمد اندر چشمم ایوانی بلند

چون شتابان سوی او بردم پناه****تا شوم ایمن ز آسیب سپاه،

از میان شان والد شاه زمن****آن به نام و صورت و سیرت حسن

جامه های خسروانی در برش****بسته کافوری عمامه بر سرش

تافت سوی من عنان، خندان و شاد****بر من از خنده در راحت گشاد

چون به پیش من رسید آمد فرود****بوسه بر دستم زد و پرسش نمود

خوش شدم ز آن چاره سازیهای او****شاد از آن مسکین نوازیهای او

در سخن با من بسی گوهر فشاند****لیک ازینها هیچ در گوشم نماند

صبحدم کز روی بستر خاستم****از خرد تعبیر آن درخواستم

گفت: این لطف و رضاجویی

زشاه،****بر قبول نظم من آمد گواه

یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!****چون گرفتی پیش، در اتمام کوش!

چون شنیدم از وی این تعبیر را****چون قلم بستم میان، تحریر را

بو کز آن سرچشمه ای کین خواب خاست****آید این تعبیر ازینجا نیز راست

بخش ۴ - آغاز داستان سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین****چون سکندر صاحب تاج و نگین

بود در عهدش یکی حکمت شناس****کاخ حکمت را قوی کرده اساس

اهل حکمت یک به یک شاگرد او****حلقه بسته جمله گرداگرد او

شاه چون دانست قدرش را شریف****ساخت اش در خلوت صحبت، حریف

جز به تدبیرش نرفتی نیم گام****جز به تلقینش نجستی هیچ کام

در جهانگیری ز بس تدبیر کرد****قاف تا قاف اش همه تسخیر کرد

شاه چون نبود به نفس خود حکیم****یا حکیمی نبودش یار و ندیم،

قصر ملکش را بود بنیاد، سست****کم فتد قانون حکم او درست

ظلم را بندد به جای عدل، کار****عدل را داند بسان ظلم، عار

عالم از بیداد او گردد خراب****چشمه سار ملک دین از وی سراب

نکته ای خوش گفته است آن دوربین:****«عدل دارد ملک را قائم، نه دین»

کفر کیشی کو به عدل آید فره****ملک را از ظالم دیندار، به

گفت با داوود پیغمبر، خدای****کامت خد را بگو ای نیک رای!

کز عجم چون پادشاهان آورند****نام ایشان جز به نیکی کم برند

گر چه بود آتش پرستی دینشان****بود عدل و راستی آیینشان

قرنها زایشان جهان معمور بود****ظلمت ظلم از رعایا دور بود

بندگان فارغ ز غم فرسودگی****داشتند از عدلشان آسودگی

بخش ۵ – ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه

چون به تدبیر حکیم نامدار****یافت گیتی بر شه یونان قرار

یک نگین وار از همه روی زمین****خارجش نگذاشت از زیر نگین

شه شبی در حال خویش اندیشه کرد****شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد

خلعت اقبال بر خود چست یافت****هر چه از اسباب دولت جست، یافت

غیر فرزندی که از عز و شرف****از پس رفتن، بود او را خلف

در ضمیر شه چون این اندیشه خاست****گفت با دانای حکمت پیشه، راست

گفت: ای دستور شاهی پیشه ات!****آفرین بادا! بر این اندیشه ات!

هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست****جز به جان فرزند را پیوند نیست

حاصل از فرزند گردد کام مرد****زنده از فرزند ماند نام

مرد

چشم تو تا زنده ای روشن بدوست****خاک تو چون مرده ای، گلشن بدوست

دستت او گیرد، اگر افتی ز پای****پایت او باشد، اگر مانی به جای

پشت تو از پشتی اش گردد قوی****عمرت از دیدار او یابد نوی

دشمنت را شیوه از وی شیون است****خاصه، گویی بهر قهر دشمن است

بخش ۶ – تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن

کرد چون دانا حکیم نیک خواه****شهوت و زن را نکوهش پیش شاه

ساخت تدبیری به دانش کاندر آن****ماند حیران فکرت دانشوران

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد****د رمحلی جز رحم آرام داد

بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل****کودکی بی عیب و طفلی بی خلل

غنچه ای از گلبن شاهی دمید****نفحه ای از ملک آگاهی وزید

تاج شد از گوهر او سربلند****تخت گشت از بخت او فیروزمند

صحن گیتی بی وی و چشم فلک****بود آن بی مردم، این بی مردمک

زو به مردم صحن آن معمور شد****چشم این از مردمک پر نور شد

چون ز هر عیب اش سلامت یافتند****از سلامت نام او بشکافتند

سالم از آفت، تن و اندام او****ز آسمان آمد سلامان نام او

چون نبود از شیر مادر بهره مند****دایه ای کردند بهر او پسند

دلبری در نیکویی ماه تمام****سال او از بیست کم، ابسال نام

نازک اندامی که از سر تا به پای****جزو جزوش خوب بود و دلربای

بود بر سر، فرق او خطی ز سیم****خرمنی از مشک را کرده دو نیم

گیسویش بود از قفا آویخته****زو به هر مو صد بلا آویخته

قامتش سروی ز باغ اعتدال****افسر شاهان به راهش پایمال

بود روشن جبهه اش آیینه رنگ****ابروی زنگاری اش بر وی چو زنگ

چون زدوده زنگ ازو آیینه وار****شکل نونی مانده از وی بر کنار

چشم او مستی که کرده نیمخواب****تکیه بر گل، زیر چتر مشک ناب

گوشهای خوش نیوش از هر طرف****گوهر گفتار را سیمین صدف

بر عذارش نیلگون خطی جمیل****رونق مصر جمالش همچو نیل

ز آن خط او

چه بهر چشم بد کشید****چشم نیکان را بلا بی حد کشید

رشتهٔ دندان او در خوشاب****حقهٔ در خوشابش لعل ناب

در دهان او ره اندیشه کم****گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم

از لب او جز شکر نگرفته کام****خود کدام است آن لب و ، شکر کدام؟

رشحی از چاه زنخدانش گشاد****وز زنخدانش معلق ایستاد

زو هزاران لطفها آمد پدید****غبغب اش کردند نام، ارباب دید

همچو سیمین لعبت از سیم اش تنی****چون صراحی، برکشیده گردنی

بر تنش بستان چو آن صافی حباب****که ش نسیم انگیخته از روی آب

زیر بستانش دلش رخشنده نور****در سپیدی عاج و، در نرمی سمور

هر که دیدی آن میان کم ز مو****جز کناری زو نکردی آرزو

مخزن لطف از دو دست او دو نیم****آستین از هر یکی همیان سیم

آرزوی اهل دل در مشت او****قفل دلها را کلید، انگشت او

خون ز دست او درون عاشقان****رنگ حنایش ز خون عاشقان

هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب****فندق تر بود یا عناب ناب

ناخنانش بدرهای مختلف****بدرهای او ز حنا منخسف

شکل او مشاطه چون آراسته****از سر هر یک هلالی کاسته

چون سخن با ساق و پای او رسید****ز آن، زبان در کام می باید کشید

زآنکه می ترسم رسد جایی سخن****کن سخن آید گران بر طبع من

بود آن سری ز نامحرم نهان****هیچ کس محرم نه آن را در جهان

بل، که دزدی پی به آن آورده بود****هر چه آنجا بود، غارت کرده بود

در، بر آن سیمین صدف بشکافته****گوهر کام خود آنجا یافته

هر چه باشد دیگری را دست زد،****بهتر از چشم قبولش، دست رد

شاه چون دایه گرفت ابسال را****تا سلامان همایون فال را

آورد در دامن احسان خویش****پرورد از رشحه پستان خویش

روز تا شب جد او و جهد او****بود در بست و گشاد مهد او

گه تنش را شستی از مشک

و گلاب****گه گرفتی پیکرش در شهد ناب

مهر آن مه بس که در جانش نشست****چشم مهر از هر که غیر از او ببست

گر میسر گشتی اش بی هیچ شک****کردی اش جا در بصر چون مردمک

بعد چندی چون ز شیرش باز کرد****نوع دیگر کار و بار آغاز کرد

وقت خفتن راست کردی بسترش****سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد از خواب چون برخاستی****همچو زرین لعبت اش آراستی

سرمه کردی نرگس شهلای او****چست بستی جامه بر بالای او

کردی آنسان خدمت اش بیگاه و گه****تا شدش سال جوانی، چارده

چارده بودش به خوبی ماه رو****سال او هم چارده، چون ماه او

پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت****در همه دلها هوایش جا گرفت

شد یکی، صد حسن او و آن صد، هزار****صد هزاران دل ز عشقش بیقرار

با قد چون نیزه، بود آن دلپسند****آفتابی، گشته یک نیزه بلند

نیزه واری قد او چون سر کشید،****بر دل هر کس ازو زخمی رسید

ز آن بلندی هر کجا افگند تاب،****سوخت جان عالمی ز آن آفتاب

ملک خوبی را به رخها شاه بود****شوکت شاهی (به) او همراه بود

گردن او سرفراز مهوشان****در کمندش گردن گردنکشان

پاکبازان از پی دفع گزند****از دعا بر بازویش تعویذبند

پنجه اش داده شکست سیم ناب****دست هر فولادباز و داده تاب

گوش جان را کن به سوی من گرو!****شمه ای از دیگر احوالش شنو!

لطف طبعش در سخن مو می شکافت****لفظ نشنیده، به معنی می شتافت

در لطایف، لعل او حاضر جواب****در دقایق فهم او صافی، چو آب

چون گرفتی خامه مشکین رقم****آفرین کردی بر او لوح و قلم

جانش از هر حکمتی محفوظ بود****نکته های حکمت اش محظوظ بود

بخش ۷ – صفت چوگان باختن سلامان

صبحدم چون شاه این نیلی تتق****بارگی راندی به میدان افق

شه سلامان، مست و نیم خواب****پای کردی سوی میدان در رکاب

با گروهی از نژاد خسروان****خردسال و تازه روی و نوجوان

هر یکی در

خیل خوبان سروری****آفت ملکی بلای کشوری

صولجان بر کف، به میدان تاختی****گوی زرین در میان انداختی

یک به یک چوگان زنان جویای حال****گرد یک مه حلقه کرده صد هلال

گرچه بودی زخم چوگان از همه****بود چابک تر سلامان از همه

گوی بردی از همه با صد شتاب****گوی مه بود و سلامان آفتاب

آری، آن کس را که دولت یار شد****وز نهال بخت برخوردار شد،

هیچ چوگان زیر این چرخ کبود****گوی نتواند ز میدانش ربود

بخش ۸ - در صفت کمانداری و تیراندازی وی

از کمانداران خاص اندر زمان****خواستی ناکرده زه چاچی کمان

بی مدد آن را به زه آراستی****بانگ زه از گوشه ها برخاستی

دست مالیدی بر آن چالاک و چست****تا بن گوش اش کشیدی از نخست

گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن****رهسپر گشتی به هنجار نشان

ورگشادی تیر پرتابی ز شست****بودی اش خط افق جای نشست

گرنه مانع سختی گردون شدی****از خط دور افق بیرون شدی

بخش ۹ - در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی****ملکش از بحر عطا دریا کفی

پر شدی از فیض آن ابر کرم****عرصهٔ گیتی ز دینار و درم

بزم جودش را چو می آراستم****نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیک اندر جنب او بی قال و قیل****معن باشد مبخل و حاتم بخیل

بسکه دستش داشتی با بسط، خوی****تافتی انگشت او از قبض، روی

قبض کف گر خواستی، انگشت او****خم نکردی پشت خود در مشت او

بخش ۱۰ – ظاهر شدن عشق ابسال بر سلامان

چون سلامان را شد اسباب جمال****از بلاغت جمع، در حد کمال،

سرو نازش نازکی از سر گرفت****باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نارسیده میوه ای بود از نخست****چون رسیدن شد بر آن میوه درست،

خاطر ابسال چیدن خواست اش****وز پی چیدن، چشیدن خواست اش

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند****بود کوتاه آرزو را ز آن، کمند

شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز****کم نه ز اسباب جمال اش هیچ چیز

با سلامان عرض خوبی ساز کرد****شیوهٔ جولانگری آغاز کرد

گاه بر رسم نغوله پیش سر****بافتی زنجیره ای از مشک تر

تا بدان زنجیرهٔ داناپسند****ساختی پای دل شهزاده، بند

گاه مشکین موی را بشکافتی****فرق کرده، ز آن دو گیسو بافتی

گه نهادی چون بتان دلفروز****بر کمان ابروان از وسمه، توز

تا ز جان او به زنگاری کمان****صید کردی مایهٔ امن و امان

برگ گل را دادی از گلگونه زیب****تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب

دانهٔ مشکین نهادی بر عذار****تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گه گشادی بند از تنگ شکر****گه شکستی مهر بر درج گهر

تا چو شکر بر دلش شیرین شدی****وز لب گویاش گوهر چین شدی

گه نمودی از گریبان گوی زر****زیر آن طوق مرصع از گهر،

تا کشیدی با همه فرخندگی****گردنش را زیر طوق بندگی

گه به کاری دست سیمین بر زدی****ز آن بهانه آستین را برزدی

تا نگارین ساعد او آشکار****دیدی و، کردی

به خون چهره، نگار

گه چو بهر خدمتی کردی قیام****سخت تر برداشتی از جای گام

تا ز بانگ جنبش خلخال او****تاج در فرقش، شدی پامال او

بودی القصه به صد مکر و حیل****جلوه گر در چشم او در هر محل

صبح و شام اش روی در خود داشتی****یک دم اش غافل ز خود نگذاشتی

زآنکه می دانست کز راه نظر****عشق دارد در دل عاشق اثر

جز به دیدار بتان دلپذیر****عشق در دلها نگردد جای گیر

بخش ۱۱ - تاثیر حیلت های ابسال در سلامان

چون سلامان با همه حلم و وقار****کرد در وی عشوهٔ ابسال کار،

در دل از مژگان او، خارش خلید****وز کمند زلف او، مارش گزید

ز ابروانش طاقت او گشت طاق****وز لبش شد تلخ، شهدش در مذاق

نرگس جادوی او خوابش ببرد****حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد

اشک او از عارضش گل رنگ شد****عیشش از یاد دهانش تنگ شد

دید بر رخسار او خال سیاه****گشت از آن خال سیه حالش تباه

دید جعد بیقرارش بر عذار****ز آرزوی وصل او، شد بیقرار

شوقش از پرده برون آورد، لیک****در درون اندیشه ای می کرد نیک

که مبادا گر چشم طعم وصال****طعم آن بر جان من گردد وبال

آن نماند با من و، عمر دراز****مانم از جاه و جلال خویش باز

دولتی کن مرد را جاوید نیست****بخردان را قبلهٔ امید نیست

بخش ۱۲ - تمتع یافتن سلامان و ابسال از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد***طالع ابسال فر خفال شد

یافت آن مهر قدیم او نوی***شد بدو پیوند امیدش قوی

فرصتی می جست در بیگاه و گاه***یابد اندر خلوت آن ماه، راه

تا شبی سویش به خلوت راه یافت***نقد جان بر دست، پیش او شتافت

همچو سایه زیر پای او فتاد***وز تواضع رو به پای او نهاد

شه سلامان نیز با صد عز و ناز***کرد دست مرحمت سویش دراز

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت***کام جان از چشمه نوشش گرفت

داشت شکر آن یکی، شیر این دگر***شد به هم آمیخته شیر و شکر

روز دیگر بر همین دستور بود***چشم زخم دهر از ایشان دور بود

روز هفته، هفته شد مه، ماه سال***ماه و سالی خالی از رنج و ملال

همتش آن بود کن عیش و طرب***نی به روز افتد ز یکدیگر، نه شب

لیک دور چرخ می گفت از کمین:***نیست داب من که بگذارم چنین !

ای بسا صحبت که روز انگیختم،***چون شب آمد سلک آن بگسیختم!

وای بسا

دولت که دادم وقت شام،****صبحدم را نوبت او شد تمام!

بخش ۱۳ – آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و ابسال

چون سلامان شد حریف ابسال را****صرف وصلش کرد ماه و سال را،

باز ماند از خدمت شاه و حکیم****هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم

چون ز حال او خبر جستند باز****محرمان کردندشان دانای راز

بهر پرسش پیش خویش اش خواندند****با وی از هر جا حکایت راندند

شد یقین کن قصه از وی راست بود****داستانی بی کم و بی کاست بود

هر یک اندر کار وی رایی زدند****در خلاصش دستی و پایی زدند

بر نصیحت یافت کار اول قرار****کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار

از نصیحت تازه گردد هر دلی****وز نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصحان پیغمبران اند از نخست****گشته کار عقل و دین ز ایشان درست

بخش ۱۴ – نصیحت کردن شاه و حکیم سلامان را و جواب گفتن وی

«دیدهٔ اقبال من روشن به توست****عرصهٔ آمال من گلشن به توست

سالها چون غنچه دل خون کرده ام****تا گلی چون تو، به دست آورده ام

همچو گل از دست من دامن مکش!****خنجر خار جفا بر من مکش!

در هوای توست تاجم فرق سای****وز برای توست تختم زیر پای

رو به معشوقان نابخرد منه!****افسر دولت ز فرق خود منه!

دست دل در شاهد رعنا مزن!****تخت شوکت را به پشت پا مزن!

منصب تو چیست؟ چوگان باختن****رخش زیر ران به میدان تاختن

نی گرفتن زلف چون چوگان به دست****پهلوی سیمین بران کردن نشست

در صف مردان روی شمشیر زن،****وز تن گردان شوی گردن فکن،

به که از گردان مردافکن جهی****پیش شمشیر زنی گردن نهی

ترک این کردار کن! بهر خدای****ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای

سالها بهر تو ننشستم ز پا****شرم بادت کافکنی از پا مرا»

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد،****بحر طبع او ز گوهر جوش کرد

گفت: «شاها! بندهٔ رای توام****خاک پای تخت فرسای توام

هر چه فرمودی به جان کردم قبول****لیکن از بی صبری خویش ام ملول

نیست از دست دل رنجور من****صبر بر فرموده ات مقدور من

بارها با

خویش اندیشیده ام****در خلاصی زین بلا پیچیده ام

لیک چون یادم از آن ماه آمده ست،****جان من در ناله و آه آمده ست

ور فتاده چشم من بر روی او****کرده ام روی از دو عالم سوی او

در تماشای رخ آن دلپسند****نه نصیحت مانده بر یادم نه پند!»

چون شه از پند سلامان شد خموش****شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش

گفت: کای نوباوهٔ باغ کهن!****آخرین نقش بدیع کلک کن!

قدر خود بشناس و مشمر سرسری****خویش را! کز هر چه گویم برتری

آنکه دست قدرتش خاکت سرشت،****حرف حکمت بر دل پاکت سرشت

پاک کن از نقش صورت سینه را!****روی در معنی کن این آیینه را!

تا شود گنج معانی سینه ات****غرق نور معرفت آیینه ات

چشم خویش از طلعت شاهد بپوش!****بیش ازین در صحبت شاهد مکوش!

بر چنین آلوده ای مفتون مشو!****وز حریم عافیت بیرون مشو!

بودی از آغاز عالی مرتبه****برفراز چرخ بودت کوکبه

شهوت نفس ات به زیر انداخته****در حضیض خاک بندت ساخته

چون سلامان از حکیم اینها شنید****بوی حکمت بر مشام او وزید

گفت: «ای جان فلاطون از تو شاد****صد ارسطو زیر فرمان تو باد!

من نهاده روی در راه توام!****کمترین شاگرد در گاه توام!

هر چه گفتی عین حکمت یافتم****در قبول آن به جان بشتافتم

لیک بر رای منیرت روشن است****کاختیار کار بیرون از من است!»

بخش ۱۵ – تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با ابسال

هر کجا از عشق جانی در هم است****محنت اندر محنت و غم در غم است

خاصه عشقی که ش ملامت یار شد****گفت و گوی ناصحان بسیار شد

از ملامت سخت گردد کار عشق****وز ملامت شد فزون تیمار عشق

بی ملامت عشق ، جان پروردن است****چون ملامت یار شد خون خوردن است

چون سلامان آن ملامت ها شنید****جان شیرینش ز غم بر لب رسید

مهر ابسال از درون او نکند****لیک شوری در درون او فکند

جانش از تیر ملامت ریش گشت****در دل اندوهی که بودش بیش

گشت

می بکاهد از ملامت جان مرد****صبر بر وی کی بود امکان مرد؟

می توان یک زخم خورد از تیغ تیز****چون پیاپی شد، چه چاره جز گریز؟

روزها اندیشه کاری پیشه کرد****بارها در کار خویش اندیشه کرد

با هزار اندیشه در تدبیر کار****یافت کارش بر فرار آخر قرار

کرد خاطر از وطن پرداخته****محملی از بهر رفتن ساخته

بخش ۱۶ – در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیره ای خرم رسیدن

چون سلامان هفته ای محمل براند****پندگویان را بر او دستی نماند

از ملامت ایمن و فارغ ز پند****بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بیکران****چشم های بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او****تا به پشت گاوماهی غور او

کوه پیکر موج ها در اضطراب****گشته کوهستان از آنها روی آب

چون سلامان بحر را نظاره کرد****بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو****برکنار بحر اخضر، تیزرو

هر دو رفتند اندر او آسوده حال****شد مه و خورشید را منزل هلال

شد روان، از بادبان پر ساخته****همچو بط سینه بر آب انداخته

راه را بر خود به سینه می شکافت****روی بر مقصد به سینه می شتافت

شد میان بحر پیدا بیشه ای****وصف آن بیرون ز هر اندیشه ای

هیچ مرغ اندر همه عالم نبود****کاندر آن عشرتگه خرم نبود

نو درختان شاخ در شاخ اندر او****در نوا مرغان گستاخ اندر او

میوه در پای درختان ریخته****خشک و تر بر یکدگر آمیخته

چشمهٔ آبی به زیر هر درخت****آفتاب و سایه گردش لخت لخت

شاخ بود از باد، دست رعشه دار****مشت پر دینار از بهر نثار

چون نبودی نیک گیرا مشت او****ریختی از فرجهٔ انگشت او

گوییا باغ ارم چون رو نهفت****غنچهٔ پیدایی اش آنجا شکفت

چون سلامان دید لطف بیشه را****از سفر کوتاه کرد اندیشه را

با دل فارغ ز هر امید و بیم****گشت با ابسال در بیشه مقیم

هر دو شادان همچو جان و تن به هم****هر دو خرم چون گل

و سوسن به هم

صحبتی ز آویزش اغیار دور****راحتی ز آمیزش تیمار دور

نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ****نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ

گل در آغوش و، خراش خار نی****گنج در پهلو و، رنج مار نی

هر زمان در مرغزاری کرده خواب****هر نفس از چشمه ساری خورده آب

گاه با بلبل به گفتار آمده****گاه با طوطی شکرخوار آمده

گاه با طاووس در جولانگری****گاه در رفتار با کبک دری

قصه کوته، دل پر از عیش و طرب****هر دو می بردند روز خود به شب

خود چه ز آن بهتر که باشد با تو یار****در میان و عیب جویان بر کنار

در کنار تو به جز مقصود نی****مانع مقصود تو موجود نی

بخش ۱۷ - آگاه شدن شاه از گریختن سلامان و دیدن او در آیینهٔ گیتی نمای

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه****ز آن فراق جانگداز از عمر کاه،

ناله بر گردون رسانیدن گرفت****وز دو دیده خون چکانیدن گرفت

گفت کز هر جا خبر جستند باز****کس نبود آگاه ز آن پوشیده راز

داشت شاه آیینه ای گیتی نمای****پرده ز اسرار همه گیتی گشای

چون دل عارف نبود از وی نهان****هیچ حالی از بد و نیک جهان

گفت کن آیینه را دارید پیش !****تا در آن بینم رخ مقصود خویش

چون بر آن آیینه افتادش نظر****یافت از گم گشتگان خود خبر

هر دو را عشرت کنان در بیشه دید****وز غم ایام بی اندیشه دید

با هم از فکر جهان بودند دور****وز همه اهل جهان یکسر نفور

هر یکی شاد از لقای دیگری****هیچشان غم نی برای دیگری

شاه چون جمعیت ایشان بدید****رحمتی آمد بر ایشانش پدید

بی ملامت کردن خاطر خراش****هر چه دانستی ز اسباب معاش،

یک سر مویی فرو نگذاشتی****جمله را آنجا مهیا داشتی

ای خوش آن روشندل پاکیزه رای****کاورد شرط مروت را به جای

هر کجا بیند دو همدم را به هم****خورده جام شادی و غم را به هم

اندر آن اقبالشان

یاری کند***واندر آن دولت مددکای کند

نی که از هم بگسلد پیوندشان***وافکند بر رشتهٔ جان بندشان

هر چه بر ارباب آفات آمده ست***یکسر از بهر مکافات آمده ست

نیک کن! تا نیک پیش آید تو را***بد مکن! تا بد نفرساید تو را

شاه یونان چون سلامان را بدید***کو به ابسال و وصالش آرمید،

عمر رفت و زین خسارت بس نکرد***وز ضلالت روی خود واپس نکرد،

ماند خالی ز افسر شاهی سرش،***تا که گردد سر، بلند از افسرش،

بر سلامان قوت همت گماشت***تا ز ابسال اش به کلی بازداشت

لحظه لحظه جانب او می شتافت***لیک نتوانستی از وی بهره یافت

تشنه را زین سخت تر چبود عذاب***چشمه پیش چشم و لب محروم از آب؟

بر سلامان چون شد این محنت دراز***شد در راحت به روی وی فراز

شد بر او روشن که آن هست از پدر***تا مگر ز آن ورطه اش آرد بدر

ترس ترسان در پدر آورد روی***توبه کار و عذرخواه و عفو جوی

آری آن مرغی که باشد نیک بخت***آخر آرد سوی اصل خویش رخت

بخش ۱۸ – رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شعف کردن وی

چون پدر روی سلامان را بدید***وز فراق عمر کاه او رهید،

بوسه های رحمتش بر فرق داد***دست مهر از لطف بر دوشش نهاد

کای وجودت خوان احسان را نمک!***چشم انسان را جمالت مردمک!

روضهٔ جان را نهال نوبری***آسمان را آفتاب دیگری

باغ دولت را گل نوخاسته***برج شاهی را مه ناکاسته

عرصهٔ آفاق لشکرگاه توست***سرکشان را روی در درگاه توست

پای تا سر لایق تختی و تاج***نیست تاج و تخت را بی تو رواج

تاج را مپسند بر فرق خسان!***تخت را در زیر پای ناکسان!

ملک، ملک توست، بستان ملک خویش!***ملک را بیرون مکن از سلک خویش!

دست ازین شاهد پرستی باز کش!***شاهی و شاهدپرستی نیست خوش

دور کن حنای این شاهد ز دست!***شاه باید بود یا شاهدپرست

بخش ۱۹ – تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با ابسال

کیست در عالم ز عاشق خوارتر؟***نیست کار از کار او، دشوارتر

نی غم یار از دلش زایل شود***نی تمنای دلش حاصل شود

مایهٔ آزار او بی گاه وگاه***طعنهٔ بدخواه و پند نیک خواه

چون سلامان آن نصیحت ها شنید***جامهٔ آسودگی بر خود درید

خاطرش از زندگانی تنگ شد***سوی نابود خودش آهنگ شد

چون حیات مرد، نی درخور بود***مردگی از زندگی خوشتر بود

روی با ابسال در صحرا نهاد***در فضای جان فشانی پا نهاد

پشته پشته هیزم از هر جا برید***جمله را یک جا فراهم آورید

جمع شد ز آن پشته ها کوهی بلند***آتشی در پشتهٔ کوه او فکند

هر دو از دیدار آتش خوش شدند***دست هم بگرفته در آتش شدند

شه نهانی واقف آن حال بود***همتش بر کشتن ابسال بود

بر مراد خویشتن همت گماشت***سوخت او را و سلامان را گذاشت

بود آن غش بر زر و این زر خوش***زر خوش خالص بماند و سوخت غش

چون زر مغشوش در آتش فتد***گر شکستی اوفتد بر غش فتد

کار مردان دارد از مردان نصیب***نیست این از همت مردان

غریب

پیش صاحب همت، این ظاهر بود****هر که بی همت بود، منکر بود

بخش ۲۰ – بازماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر دوری وی

باشد اندر دار و گیر روز و شب****عاشق بیچاره را حالی عجب

هر چه از تیر بلا بر وی رسد****از کمان چرخ، پی در پی رسد

ناگذشته از گلویش خنجری****از قفای او در آید دیگری

گر بدارد دوست از بیداد دست****بر وی از سنگ رقیب آید شکست

ور بگردد از سرش سنگ رقیب****یابد از طعن ملامتگر نصیب

ور رهد زینها بریزد خون به تیغ****شحنهٔ هجرش به صد درد و دریغ

چون سلامان کوه آتش برفروخت****واندر او ابسال را چون خس بسوخت

رفت همتای وی و یکتا بماند****چون تن بی جان از او تنها بماند

نالهٔ جانسوز بر گردون کشید****دامن مژگان ز دل در خون کشید

دود آهش خیمه بر افلاک زد****صبح از اندهش گریبان چاک زد

ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش****کندی از دندان سر انگشت خویش

روز و شب بی آنکه همزانوش بود****از تپانچه بودی اش زانو کبود

هر شب آوردی به کنج خانه روی****با خیال یار خویش افسانه گوی

کای ز هجر خویش جانم سوخته!****وز جمال خویش چشمم دوخته!

عمرها بودی انیس جان من****نوربخش دیدهٔ گریان من

خانه در کوی وصالت داشتم****دیده بر شمع جمالت داشتم

هر دو ما با یکدگر بودیم و بس!****کار نی کس را به ما، ما را به کس!

دست بیداد فلک کوتاه بود****کار ما بر موجب دلخواه بود

کاش چون آتش همی افروختم!****تو همی ماندی و من می سوختم!

سوختی تو من بماندم، این چه بود؟****این بد آیین با من مسکین چه بود؟

کاشکی من نیز با تو بودمی!****با تو راه نیستی پیمودمی!

از وجود ناخوش خود رستمی!****عشرت جاوید در پیوستمی!

بخش ۲۱ – عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلامان و مشورت با حکیم

چون سلامان ماند ز ابسال اینچنین****بود در روز و شبش حال اینچنین

محرمان آن پیش شه گفتند باز****جان او افتاد از آن غم در گداز

گنبد گردون عجب غمخانه ای ست!****بی غمی در آن دروغ

افسانه ای ست!

چون گل آدم سرشتند از نخست****شد به قدش خلعت صورت درست،

ریخت بالای وی از سر تا قدم****چل صباح ابر بلا، باران غم

چون چهل بگذشت روزی تا به شب****بر سرش بارید باران طرب

لاجرم از غم کس آزادی نیافت****جز پس از چل غم، یکی شادی نیافت

شه، سلامان را در آن ماتم چو دید****بر دلش صد زخم رنج و غم رسید

چارهٔ آن کار نتوانست هیچ****بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ

کرد عرض رای بر دانا حکیم****کای جهان را قبلهٔ امید و بیم!

هر کجا درمانده ای را مشکلی ست****حل آن اندیشهٔ روشندلی ست

سوخت ابسال و سلامان از غمش****کرده وقت خویش وقف ماتمش

نی توان ابسال را آورد باز****نی سلامان را توان شد چاره ساز

گفتم اینک مشکل خود پیش تو****چاره جوی از عقل دوراندیش تو

رحمتی فرما! که بس درمانده ام****در کف صد غصه مضطر مانده ام

داد آن دانا حکیم او را جواب****کای نگشته رایت از رای صواب!

گر سلامان نشکند پیمان من****و آید اندر ربقهٔ فرمان من،

زود باز آرم به وی ابسال را****کشف گردانم به وی این حال را

چند روزی چارهٔ حالش کنم****جاودان دمساز ابسال اش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید****زیر فرمان وی از جان آرمید

خار و خاشاک درش رفتن گرفت****هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت

خوش بود خاک در کامل شدن****بندهٔ فرمان صاحبدل شدن

بشنو این نکته! که دانا گفته است****گوهری بس خوب و زیبا سفته است:

«رخنه کز نادانی افتد در مزاج،****یابد از دانا و دانایی علاج!»

بخش ۲۲ – منقاد شدن سلامان حکیم را

چون سلامان گشت تسلیم حکیم***زیر ظل رافتش شد مستقیم

شد حکیم آشفته تسلیم او****سحرکاری کرد در تعلیم او

باده های دولت اش را جام ریخت***شهدهای حکمت اش در کام ریخت

جام او ز آن باده، ذوق انگیز شد****کام او ز آن شهد، شکر ریز شد

هر گه ابسال اش فرایاد

آمدی***وز فراق او به فریاد آمدی،

چون بدانستی حکیم آن حال را***آفریدی صورت ابسال را

یک دو ساعت پیش چشمش داشتی***در دل او تخم تسکین کاشتی

یافتی تسکین چو آن رنج و الم***رفتی آن صورت به سر حد عدم

همت عارف چو گردد زورمند***هر چه خواهد، آفریند بی گزند

لیک چون یک دم از او غافل شود***صورت هستی از او زایل شود

گاه گاهی چون سخن پرداختی***وصف زهره در میان انداختی

زهره گفتی شمع جمع انجم است***پیش او حسن همه خوبان گم است

گر جمال خویش را پیدا کند***آفتاب و ماه را شیدا کند

نیست از وی در غنا کس تیزتر***بزم عشرت را نشاط انگیزتر

گوش گردون بر نوای چنگ اوست***در سماع دایم از آهنگ اوست

چون سلامان گوش کردی این سخن***یافتی میلی به وی از خویشتن

این سخن چون بارها تکرار یافت***در درون آن میل را بسیار یافت

چون ز وی دریافت این معنی حکیم***کرد اندر زهره تاثیری عظیم

تا جمال خود تمام اظهار کرد***در دل و جان سلامان کار کرد

نقش ابسال از ضمیر او بشست***مهر روی زهره بر وی شد درست

حسن باقی دید و از فانی برید***عیش باقی را ز فانی برگزید

چون سلامان از غم ابسال رست***دل به معشوق همایون فال بست،

دامنش ز آلودگی ها پاک شد***همتش را روی در افلاک شد

تارک او گشت در خور تاج را***پای او تخت فلک معراج را

شاه یونان شهریاران را بخواند****سرکشان و تاجداران را بخواند

جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان****نیست در طی تواریخ جهان

بود هر لشکرکش و هر لشکری****حاضر آن جشن از هر کشوری

ز آنهمه لشکر کش و لشکر که بود****با سلامان کرد بیعت هر که بود

جمله دل از سروری برداشتند****سر به طوق بندگی افراشتند

شه مرصع افسرش بر سر نهاد****تخت ملکش زیر پای از زر نهاد

هفت کشور

را به وی تسلیم کرد****رسم کشورداری اش تعلیم کرد

کرد انشا در چنان هنگامه ای****از برای وی وصیت نامه ای

بر سر جمع آشکارا و نهفت****صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت:

بخش ۲۳ – وصیت کردن شاه سلامان را

«ای پسر ملک جهان جاوید نیست****بالغان را غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دین اندوز را!****مزرع فردا شناس امروز را!

هر عمل دارد به علمی احتیاج****کوشش از دانش همی گیرد رواج

آنچه خود دانی، روش می کن بر آن!****وآنچه نی، می پرس از دانشوران!

هر چه می گیری و بیرون می دهی،****بین که چون می گیری و چون می دهی!

کیسهٔ مظلوم را خالی مکن!****پایهٔ ظالم به آن عالی مکن!

آن فتد در فاقه و فقر شگرف****وین کند آن را به فسق و ظلم صرف

عاقبت این شیوه گردد شیونت****خم شود از بار هر دو، گردنت

جهد کن! تا هر خطا و هر خلل****گردد از عدلت به ضد خود بدل

خود تو منصف شو چو نیکو بندگان****چیست اصل کار؟ گله یا شبان؟

باید اندر گله سرهنگان تو را****بهر ضبط گله یکرنگان تو را

چون سگ گله ترا سر در کمند****لیک سگ بر گرگ، نی بر گوسفند

بر رمه باشد بلایی بس بزرگ****چون سگ درنده باشد یار گرگ

از وزیران نیست شاهان را گریز****لیک دانا و امین باید وزیر

داند احوال ممالک را تمام****تا دهد بر صورت احسن نظام

مهربانی با همه خلق خدای****مشفقی با حال مسکین و گدای

لطف او مرهم نه هر سینه ریش****قهر او کینه کش از هر ظلم کیش

منبهی باید تو را هر سو بپای****راست بین و صدق ورز و نیک رای

تا رساند با تو پنهان از همه****داستان ظلم و احسان از همه

قصه کوته، هر که ظلم آیین کند****وز پی دنیات ترک دین کند،

نیست در گیتی ز وی نادان تری****کس نخورد از خصلت نادان، بری

کار دین و دینی خود را تمام****جز به دانایان میفکن!

والسلام!

بخش ۲۴ – مراد ازین قصه تنها صورت قصه نیست

باشد اندر صورت هر قصه ای****خرده بینان را ز معنی حصه ای

صورت این قصه چون اتمام یافت****بایدت از معنی آن کام یافت

کیست از شاه و حکیم او را مراد؟****و آن سلامان چون ز شه بی جفت زاد؟

کیست ابسال از سلامان کامیاب؟****چیست کوه آتش و دریای آب؟

چیست ملکی کآن سلامان را رسید؟****چون وی از ابسال دامان را کشید؟

چیست زهره کآخر از وی دل ربود؟****زنگ ابسال اش ز آیینه زدود؟

شرح او را یک به یک از من شنو!****پای تا سر گوش باش و هوش شو!

بخش ۲۵ – در بیان مقصود

صانع بیچون چو عالم آفرید****عقل اول را مقدم آفرید

ده بود سلک عقول، ای خرده دان!****و آن دهم باشد مؤثر در جهان

کارگر چون اوست در گیتی تمام****عقل فعال اش از آن کردند نام

اوست در عالم مفیض خیر و شر****اوست در گیتی کفیل نفع و ضر

روح انسان زادهٔ تاثیر اوست****نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست

زیر فرمان وی اند اینها همه****غرق احسان وی اند اینها همه

چون به نعت شاهی او آراسته ست****راهدان، از شاه او را خواسته ست

پیش دانا راهدان بوالعجب****فیض بالا را حکیم آمد لقب

هست بی پیوندی جسم اش مراد****آنکه گفت این از پدر بی جفت زاد

زاده ای بس پاکدامان آمده ست****نام او ز آن رو سلامان آمده ست

کیست ابسال؟ این تن شهوت پرست****زیر احکام طبیعت گشته پست

تن به جان زنده ست، جان از تن مدام****گیرد از ادراک محسوسات کام

هر دو ز آن رو عاشق یکدیگرند****جز به حق از صحبت هم نگذرند

چیست آن دریا که در وی بوده اند****وز وصال هم در آن آسوده اند؟

بحر شهوت های حیوانی ست آن****لجه لذات نفسانی ست آن

عالمی در موج او مستغرق اند****واندر استغراق او دور از حق اند

چیست آن ابسال در صحبت قریب****و آن سلامان ماندن از وی بی نصیب؟

باشد آن تاثیر سن انحطاط****طی شدن آلات شهوت را بساط

چیست آن میل سلامان سوی شاه****و

آن نهادن رو به تخت عز و جاه؟

میل لذت های عقلی کردن است****رو به دارالملک عقل آوردن است

چیست آن آتش؟ ریاضت های سخت****تا طبیعت را زند آتش به رخت

سوخت ز آن آتش آثار طبع و جان بماند****دامن از شهوات حیوانی فشاند

لیک چون عمری به آتش بود خوی****گه گه اش درد فراق آمد به روی

ز آن «حکیم اش» وصف حسن زهره گفت****کرد «جان»اش را به مهر زهره جفت،

تا به تدریج او به زهره آرمید****وز غم ابسال و عشق او رهید

چیست آن زهره ؟ کمالات بلند****کز وصال او شود جان ارجمند

ز آن جمال عقل، نورانی شود****پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجمل این اسرار را****مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن****تا به تفصیل آید اسرار کهن

هم بر این اجمال کاری، این خطاب****ختم شد، والله اعلم بالصواب

تحفه الاحرار

بخش ۱ - آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحیم****هست صلای سر خوان کریم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد****پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار****خاست که: بسم الله دستی بیار!

مائده ای تازه برون آمده ست****چاشنی ای گیر! که چون آمده ست

ور نچشی، نکهت آن بس تو را****بوی خوشش طعمهٔ جان بس تو را

آنچه نگارد ز پی این رقم****بر سر هر نامه دبیر قلم،

حمد خدایی ست که از کلک «کن»****بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف****جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برترست****هر چه زبان گوید از آن برترست

نیست سخن جز گرهی چند سست****طبع سخنور زده بر باد، چست

صد گره از رشته پر تاب و پیچ****گر بگشایند در آن نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم****کرده درین فکر سر رشته گم

آنکه نه دم می زند از عجز، کیست؟****غایت این کار بجز عجز چیست؟

عجز به از هر دل دانا که

هست****بر در آن حی توانان که هست،

مرسله بند گهر کان جود****سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان****مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان****گنج سلامت ده پایندگان

روز برآرندۀ شب های تار****کار گزارندۀ مردان کار

واهب هر مایه، که جودیش هست****قبلۀ هر سر، که سجودیش هست

دایره ساز سپر آفتاب****تیزگر باد و زره باف آب

عیب، نهان دار هنرپروران****عذرپذیرندۀ عذر آوران

سرشکن خامۀ تدبیرها****خامه کش نامۀ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان****روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان نسیم حیات****کارگر کارگه کاینات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون****شد به هزاران رقمش رهنمون

نقش نخستین چه بود زان؟ جماد****کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار****یافته در قعدۀ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش****ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواجی دگر****گشته فروزندۀ تاجی دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده****چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روزنۀ خاک سر****برده به یک چند بر افلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ****ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم****گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات****گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده به مقصود، بودی****پویه کنان کرده به مقصود، روی

با دل خواهنده ز جا خاسته****رفته به هر جا که دلش خواسته

خاتمه اینهمه هست آدمی****یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر، آخر کار آمده****فکر کن کارگزار آمده

بر کف اش از عقل نهاده چراغ****داده ز هر شمع و چراغ اش فراغ

کارکنان داده به عقل از حواس****گشته به هر مقصد از آن ره شناس

باصره را داده به بینش نوید****راه نموده به سیاه و سفید

سامعه را کرده به بیرون دو در****تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را داده به روی زبان****کام، ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده به مشت****گنج شناسائی نرم و درشت

شامه را از

گل و ریحان باغ****ساخته چون غنچه معطر دماغ

جامی، اگر زنده دلی بنده باش!****بندهٔ این زندهٔ پاینده باش!

بندگی اش زندگی آمد تمام****زندگی این باشد و بس، والسلام!

بخش ۱۰ – در اشارت به خاموشی که سرمایهٔ نجات است

ای به زبان نکته گذار آمده!****وی به سخن نادره کار آمده

نقطهٔ نطق است تو را بر زبان****گشته از آن نقطه زبان ات زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک****بر خط حکم تو نهد سر ملک

هر که درین گنبد نیلوفری****افکند آوازهٔ نیکوفری

نیکوئی فر وی از خامشی ست****خامشی اش تیغ جهالت کشی ست

گفتن بسیار نه از نغزی است****ولولهٔ طبل، ز بی مغزی است

غنچه که نبود به دهانش زبان****لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است****کیسه تهی مانده ز لعل و زرست

منطق طوطی خطر جان اوست****قفل نه کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتن اش آمد فراغ****جلوه گر آمد به تماشای باغ

خست طبع است درین کهنه کاخ****حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش و دایم خموش****چرخهٔ حلاج و هزاران خروش

رستهٔ دندانت صفی بست خوش****پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن****چند شوی پرده در و صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگی ست****موجب صد گونه پراکندگی ست

زندگی افزای، دل زنده را!****ورد مکن قول پراگنده را!

هر نفسی از تو هیولی وش است****قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی،****منقبت فضل و کمالش دهی،

بر ورق عمر تو عنوان شود****فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی،****در درکات شر و شورش کشی،

خامه کش صفحهٔ دین گرددت****میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشائی، گرو هوش باش!****ورنه زبان درکش و خاموش باش!

دل چو شود ز آگهی ات بهره مند****پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر!****تا که از آن پایه نیفتی به زیر

بخش ۱۱ - حکایت لاک پشت و مرغابیان

بسته به صد مهر بر اطراف شط****عقد محبت کشفی با دو بط

شد به فراغت ز غم روزگار****قاعدهٔ صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلك راست خوی****گشت ز بی مهریشان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت****رای سفر در دلشان

جان گرفت

کرد کشف ناله که :«ای همدمان!****وز الم فرقت من بی غمان!

خو به کرم های شما کرده ام****قوت ز غم های شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت****دارم ازین بار، دلی لخت لخت

نی به شما قوت همپایی ام****نی ز شما طاقت تنهایی ام»

بود ز بیشه به لب آبگیر****چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سرگرفت****و آن بط دیگر، سر دیگر گرفت

برد کشف نیز به آنجا دهان****سخت به دندان بگرفتش میان

میل سفر کرد به میل بطان****مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان،****بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ بر آمد ز همه کای شگفت!****یک کشف اینک به دو بط گشته جفت!

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد****گفت که: «حاسد به جهان کور باد!»

زو لب خود بود گشادن همان****ز اوج هوا زیر فتادن همان

ز آن دم بیهوده که ناگاه زد****بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند؟****زیرکی ای ورز و لب خود ببند!

تا که درین دایرهٔ هولناک****از سر افلاک نیفتی به خاک

بخش ۱۲ – در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب

هست یکی نیمهٔ عمر تو روز****نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب****می گذرد، آن به خود و این به خواب

روز پی خور سگ دیوانه ای****خفته به شب مردهٔ کاشانه ای

روز چنان می گذرد شب چنین****کی شوی آمادهٔ روز پسین؟

شب چو رسد، شمع شب افروز باش****همنفس گریهٔ جانسوز باش

روز و شبت گر همه یکسان شود****بر تو شب و روز تو تاوان شود

بخش ۱۳ – در مخاطبهٔ سلاطین

ای به سرت افسر فرماندهی!****افسرت از گوهر احسان تهی!

زیور سر افسر از آن گوهرست****خالی از آن مایهٔ دردسرست

کرده میان تو مرصع کمر****مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار****نفع رساند به تو ز آسیب مار

تخت زرت آتش و، گوهر در او****هست درخشنده چو اخگر در او

شعله به جان در زده آن آتشت****لیک ز بس بیخودی آید خوشت

چون به خودآیی ز شراب غرور****آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خون****از بن هر موی تراود برون

سود سر، ایوان تو را بر سپهر****شمسهٔ آن گشته معارض به مهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند****حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس ابواب تو بر بدسگال****بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند به مکر و حیل****بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کید اجل از کمین****شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو به غارت برد****خصم تو را بخت، بشارت برد

کنگر کاخ تو به خاک افکند****تاق بلندت به مغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای****پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن!****قاعدهٔ دادگری پیشه کن!

ظلم تو را بیخ چو محکم شود****ظلم تو ظلم همه عالم شود

خواجه به خانه چو بود دف سرای****اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آسیب تو غارت شود****تات

یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری****تا نکشد کار، به غارتگری

باغی از آسیب تو گردد تلف****تات در آید ته سیبی به کف

میوه و مرغ سرخوانت مقیم****از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخی ات هیمه ز خوی درشت****می کشد از پشته هر گوژپشت

باز تو را میرشکاران به فن****طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن

بارگی خاص تو را هر پسین****کاه و جو از تو برهٔ خوشه چین

گوش کنیزان تو را داده بهر****از زر دریوزه، گدایان شهر

وای شبانی که کند کار گرگ****همچو سگ زرد شود یار گرگ

بخش ۱۴ - حکایت درازدستی وزیر

بود یکی شاه که در ملک و مال****عهد وزیری چو رسیدی به سال

دست قلمساش جدا ساختی****چون قلم از بند برانداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او****پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت به وی آراستی****جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند****ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده به هوا برفکند****تاش بگیرند، صلا در فکند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر****دست دگر کرد دراز آن وزیر

دست خود از بی خردی خود گرفت****بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست****دست خود از دست دگر نیز شست

جامی از آن پیش که دست اجل****دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن****در صف کوته املان راه کن

بخش ۱۵ - حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت

زاغی از آنجا که فراغی گزید****رخت خود از باغ به راغی کشید

زنگ زدود آینهٔ باغ را****خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه به دامان کوه****عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان****داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی به جمال تمام****شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون جامه به بر کرده تنگ****دوخته بر سدره سجاف دورنگ

تیهو و دراج بدو عشقباز****بر همه از گردن و سر سرفراز

پایچه ها برزده تا ساق پای****کرده ز چستی به سر کوه جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه****پی سپرش هم ره و هم بیرهه

تیزرو و تیزدو و تیزگام****خوش روش و خوش پرش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب به هم****هم خطواتش متقارب به هم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را****و آن روش و جنبش هموار را

با دلی از دور گرفتار او****رفت به شاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای****در پی او کرد به تقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید****وز قلم او رقمی می کشید

در پی اش القصه در آن مرغزار****رفت براین قاعده روزی سه

چار

عاقبت از خامی خود سوخته***رهروی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش***ماند غرامت زده از کار خویش

بخش ۱۶ – در اشارت به حسن

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن***لمعهٔ خورشید الهی ست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گل است***تازه کن عهد قدیم دل است

ای که چو شکل خوشت آراستند***فتنهٔ ارباب نظر خواستند

قد تو سروی ست بهشتی چمن***روی تو شمعی ست بهشت انجمن

صورت موزون تو نظم جمال***مطلع آن، جبههٔ فرخنده فال

جبهه ات از نور چو مطلع نوشت***ابرویت از نور دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود***لیک کج آمد چو به مسطر نبود

بهر تماشاگری روی خویش***آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست به تو همقدمی، حد کس***سایهٔ تو همقدم توست و بس!

صد پی اگر همقدم فکر و رای***از سرت آییم فرو تا به پای

یک به یک اعضای تو موزون بود***هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است***آینهٔ چونی و بیچونی است

قبلهٔ هر دیده ور این آینه ست***منظر اهل نظر این آینه ست

صورت چونی شده از وی عیان***معنی بیچون شده در وی نهان

جلوهٔ این آینهٔ نوربار***از نظر بی بصران دور دار!

چهره نهان دار! که آلودگان***جز ره بیهوده نپیمودگان،

چون به جمال تو نظر واکنند****آرزوی خویش تمنا کنند

با تو به جز راه هوا نسپرند****جز به غرض روی تو را ننگرند

بخش ۱۷ – در اشارت به عشق

رونق ایام جوانی ست عشق****مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک به فلک عشق داد****ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت****با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست****مردن ما، زیستن ما، ازوست

مه که به شب نوردهی یافته****پرتوی از مهر بر او تافته

خاک ز گردون نشود تابناک****تا اثر مهر نیفتد به خاک

زندگی دل به غم عاشقی ست****تارک جان در قدم عاشقی ست

بخش ۱۸ – ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

نقش شفانامهٔ عیسی ست این****یا رقم خامهٔ مانی ست این

غنچه ای از گلبن ناز آمده؟****یا گلی از گلشن راز آمده؟

صبح طرب مطلع انوار اوست****جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه به غایت بلند،****تا نشود هر کس از آن بهره مند

سر معانی ش نه ز آنسان دقیق،****که ش نتوان یافت به فکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر در آن****آب زلال است و جواهر در آن

شاهد اسرار وی از صوت حرف****کرده لباسی به بر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام****حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش****از قبل من، لقبی خواستش

تحفهالاحرار لقب دادمش****تحفه به احرار فرستادمش

هر که به دل از خردش روزنی ست****هر ورقی در نظرش گلشنی ست

کرد مجلد سوی جلدش چو میل****داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش****تار بریشم ده شیرازه اش

باش خدایا به کمال کرم،****حافظ او ز آفت هر کج قلم!

ظلمت کلک وی ازین حرف نور****دار چو انگشت بداندیش دور

شکر که این رشته به پایان رسید****بخیهٔ این خرقه به دامان رسید

بخش ۲ – مناجات

ای صفت خاص تو واجب به ذات!****بسته به تو سلسلهٔ ممکنات!

کون و مکان شاهد جود تواند****حجت اثبات وجود تواند

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت****مرحلهٔ خاک قرار از تو بافت

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان****تربیت لطف تواش باغبان

بلبل آن، طبع سخن پروران****در چمن نطق، زبان آوران

اینهمه آثار، که نادر نماست****بر صفت هستی قادر گواست

رو به تو آریم که قادر تویی****نظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشان گر ندهد زیب باغ****باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه به هر زیوری****هر ورقی باشد از آن دفتری

بودی و این باغ دل افروز، نی****باشی و میدان شب و روز، نی

ای علم هستی ما با تو پست!****نیست به خود، هست به تو هر چه هست

هست توئی، هستی مطلق تویی!****هست که هستی

بود، الحق تویی!

نام و نشانت نه و دامن کشان****می گذری بر همه نام و نشان

با همه چون جان به تن آمیزناک****پاک ز آلایش ناپاک و پاک

نور بسیطی و غباری ت نه!****بحر محیطی و کناری ت نه!

نیست کناری ت ولی صد هزار****گوهرت از موج فتد بر کنار

با تو خود آدم که و عالم کدام؟****نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو****نیست درین عرصه کسی غیر تو

تو همه جا حاضر و من جابه جا****می زنم اندر طلبت دست و پا

ای ز وجود تو نمود همه!****جود تو سرمایهٔ سود همه!

هستی و پایندگی از توست و بس!****مردگی و زندگی از توست و بس!

جامی اگر نیست ز بخت نژند****چون علم خسروی اش سربلند،

از علم فقر بلندی ش ده!****زیر علم سایه پسندی ش ده!

ای ز کرم چاره گر کارها!****مرهم راحت نه آزارها!

عقده گشایندهٔ هر مشکلی!****قبله نمایندهٔ هر مقبلی!

توشه نه گوشه نشینان پاک!****خوشه ده دانه فشانان خاک!

بازوی تایید هنرپیشگان!****قبلهٔ توحید یک اندیشگان!

شانه زن زلف عروس بهار!****مرسله بند گلوی شاخسار!

پای طلب، راه گذار از تو یافت****دست توان، قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر راستین****دست همه، دست تو را آستین

نیست درین کارگه گیر و دار****جز تو کسی کید از او هیچ کار

روی عبادت به تو آریم و بس!****چشم عنایت ز تو داریم و بس!

در کف ما مشعل توفیق نه!****ره به نهانخانه تحقیق ده!

اهل دل از نظم چون محفل نهند****باده راز از قدح دل دهند

رشحی از آن باده به جامی رسان!****رونق نظمش به نظامی رسان!

قافیه آنجا که نظامی نواست،****بر گذر قافیه جامی سزاست

این نفس از همت دون من است****وین هوس از طبع زبون من است،

ورنه از آنجا که کرم های توست****کی بودم رشته امید سست؟

صد چو نظامی و چو خسرو هزار****شایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر

بلندی م بخش****مرتبهٔ شعر پسندی م بخش

پایهٔ نظمم ز فلک بگذران****خاصه به نعت سر پیغمبران

اختر برج شرف کاینات****گوهر درج صدف کاینات

جز پی آن شاه رسالت مب****چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

جز پی آن شمع هدایت پناه****ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش اندوختند****مشعلهٔ مهر نیفروختند

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل****مرغ هوای حرمش جبرئیل

ای به سراپردهٔ یثرب به خواب!****خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته زدستیم، برون کن ز برد****دستی و، بنمای یکی دستبرد!

توبه ده از سرکشی ایام را!****بازخر از ناخوشی اسلام را!

مهد مسیح از فلک آور به زیر!****رایت مهدی به فلک زن دلیر!

شعله فکن خرمن ابلیس را!****مهره شکن سبحهٔ تلبیس را!

ظلمت بدعت هه عالم گرفت****بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع****باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم به تو روشن شود****گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم بر کشند****ظلمتیان رو به عدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار توست****روی تو نادیده گرفتار توست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد****بر قدمت سر نهد و جان دهد

بخش ۳ - در فضیلت سخن

پیشترین نغمهٔ باغ سخن****هست نسیم چمن آرای «کن»

هست سخن پرده کش رازها****زنده کن مردهٔ آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستان سرای****مرده بود بی سخن جانفزای

چون به سخن باز شود ساز او****جان به حریفان دهد آواز او

مطرب خوش لهجهٔ آن در نواست****گنبد فیروزه از آن پر صداست

خیز و به گلزار درون آ، یکی!****نرگس بینا بگشا اندکی!

از پی گوشی که کند فهم راز****بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد و زبان در زبان****مرغ سحرخیز و فغان در فغان

کاشف اسرار و معانی همه****عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست، ولی ز آدمی****کس نزده بیش در محرمی

کشف حقایق به زبان وی است****حل دقایق ز بیان وی است

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت****از

دم او نغمهٔ اعجاز یافت

گرچه سخن هست گره ها به باد****در گرهش بین گره صد گشاد

طرفه عروسی که ز زیور تهی****آید از او دلبری و دل دهی

چونکه به زیور شود آراسته****طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند****غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای****پای خردمند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع ، کند ابروان****رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

من که ز هر شاهد و می زاهدم****عمرتلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمایل که به بر جلوه داد****عقدهٔ صبر از دل و جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست****طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نپیوسته است****راه خلاصی به رخم بسته است

روز و شب آوارهٔ کوی وی ام****شام و سحر در تک و پوی وی ام

شب که مرا دل سوی او رهبرست****کرسی ام از زانو و پای از سرست

از مدد همت والای خویش****بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دامان فرش****سر به در آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم****خامهٔ نسیان به جهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم****جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند****نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال ده ام سلسبیل****مطربم «آواز پر جبرئیل»

ساقی و مطرب به هم آمیخته****نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو بر گیرم از آن بزمگاه****از پی رجعت کنم آهنگ راه،

هر چه رسد دستم از آن خوان پاک****زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم به دست ادب****بر نمطی دلکش و طرزی عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم****تحفهٔ هر محفل رازش کنم

بخش ۴ – در تنبیه سخنوران

قافیه سنجان چو در دل زنند****در به رخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند****پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند****کوه ببرند و پی کان شوند

گوهر این کان

همه یک رنگ نیست****لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می طلب!****هر چه بیابی به از آن می طلب!

هر که به خس کرد قناعت، خسی است****به طلبی کن که به از به بسی است

ناشده از خوی بدت دل تهی****کی رسد از نظم تو بوی بهی

هر چه به دل هست ز پاک و پلید****در سخن آید اثر آن پدید

چون گره نافه گشاید نسیم****غالیه بو گردد و عنبر شمیم

شاهد پرورده به صد عز و ناز****بیش به مشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیهٔ مشکسای****خوب بود خال، ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد****بر رخ معشوق، نه موزون فتد

خال، جمالش به تباهی کشد****روی سفیدش به سیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار****چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست****خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سرت این شور نیست****خوان سخن گربنهی، دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد****تا نه ز آغاز نمکدان نهد؟

بخش ۵ – در آفرینش عالم

شاهد خلوتگه غیب از نخست****بود پی جلوه کمر کرده چست

آینهٔ غیب نما پیش داشت****جلوه نمائی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس !****غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه****دعوی مائی و توئی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش****لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش، قدم بر سر کرسی نداشت****عقل، سر نادره پرسی نداشت

سلک فلک ناظم انجم نبود****پشت زمین حامل مردم نبود

بود درین مهد فروبسته دم****طفل موالید به خواب عدم

خواست که در آینه های دگر****بر نظر خویش شود جلوه گر

روضهٔ جان بخش جهان آفرید****باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز شاخ و ز گل و برگ و خار****جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد****گل خبر از طلعت زیباش

داد

سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت****پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را****بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش به آن چشم مست****زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو****زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده به دیدار گل****پرده گشا گشته ز اسرار گل

کبک دری پایچه ها برزده****زد به سر سبزه قدم، سرزده

حسن، ز هر چاک زد القصه سر،****عشق، شد از جای دگر جلوه گر

حسن، ز هر چهره که رخ برفروخت،****عشق، از آن شعله دلی را بسوخت

حسن، به هر طره که آرام یافت،****عشق، دلی آمده در دام یافت

حسن، ز هر لب که شکرخنده کرد،****عشق، دلی را به غمش بنده کرد

قالب و جان اند به هم حسن و عشق****گوهر و کان اند به هم حسن و عشق

از ازل این هر دو به هم بوده اند****جز به هم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان****نیست گشاد همه جز بندشان

بخش ۶ – حکایت شیخ روزبهان با بیوه ای که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت

روز بهان فارس میدان عشق****فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرائی رسید****از پس آن پرده نوائی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری****گفت به خورشید لقا دختری

کای به جمال از همه خوبان فزون!****پای منه هردم از ایوان برون!

ترسم از افزونی دیدار تو****کم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود****گر به مثل جان بود، ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه راگوش کرد****سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که: ای گنده پیر!****از دلت این بیخ هوس کنده گیر!

حسن نه آنست که ماند نهان****گرچه برد پردهٔ جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری است****زخم هوس خوردهٔ منظوری است

تا ندرد چادر مستوری اش****جا نشود منظر منظوری اش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند****بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود****کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی! اگر زندهٔ بیننده ای****در

صف عشاق نشیننده ای،

سرمه ز خاک قدم عشق گیر!****زنده به زیر علم عشق میر!

بخش ۷ – حکایت مسافر کنعانی

یوسف کنعان چو به مصر آرمید****صیت وی از مصر به کنعان رسید

بود در آن غمکده یک دوستش****پر شدهٔ مغز وفا پوستش

ره به سوی مهر جمالش سپرد****آینه ای بهر ره آورد برد

یوسف از او کرد نهانی سؤال****کای شده محرم به حریم وصال!

در طلبم رنج سفر برده ای****زین سفرم تحفه چه آورده ای؟

گفت: «به هر سو نظر انداختم****هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه ای بهر تو کردم به دست****پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو به آن دیدهٔ خود واکنی****صورت زیبات تماشا کنی

تحفه ای افزون ز لقای تو چیست؟****گر روی از جای، به جای تو کیست؟

نیست جهان را به صفای تو کس****غافل از این، تیره دلان اند و بس!»

جامی، ازین تیره دلان پیش باش!****صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای****یوسف غیب تو شود رونمای

بخش ۸ – حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)

شیر خدا شاه ولایت علی****صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت****تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان به گل او نهفت****صد گل راحت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی مهراب کرد****پشت به درد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بفراختند****چاک بر آن چون گل اش انداختند

غرقه به خون غنچه زنگارگون****آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش به مصلا چکید****گفت: چو فارغ ز نماز آن بدید

«اینهمه گل چیست ته پای من****ساخته گلزار، مصلای من؟»

صورت حال اش چو نمودند باز****گفت که: «سوگند به دانای راز،

کز الم تیغ ندارم خبر****گرچه ز من نیست خبردار تر

طایر من سد ره نشین شد، چه باک****گر شودم تن چو قفس چاک چاک؟»

جامی، از آلایش تن پاک شو!****در قدم پاکروان خاک شو!

باشد از آن خاک به گردی رسی****گرد شکافی و به مردی رسی

بخش ۹ – حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود

زنده دلی از صف افسردگان****رفت به همسایگی مردگان

پشت ملالت به عمارات کرد****روی ارادت به مزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک****روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سگ منشان، تیزتگ****همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال****کرد از او بر سر راهی سؤال

کاینهمه از زنده رمیدن چراست؟****رخت سوی مرده کشیدن چراست؟

گفت: «بلندان به مغاک اندرند****پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلان اند به روی زمین****بهر چه با مرده شوم همنشین؟

همدمی مرده، دهد مردگی****صحبت افسرده دل، افسردگی

زیر گل آنان که پراگنده اند****گرچه به تن مرده، به جان زنده اند»

جامی، از این مرده دلان گوشه گیر!***گوش به خود دار و، ز خود توشه گیر!

هر چه درین دایره بیرون توست***گام سعایت زده در خون توست

سبحه الابرار

بخش ۱ - مناجات

ای حیات دل هر زنده دلی***سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران***کار شیرین کن شیرین کاران

بر فرازندهٔ فیروزه رواق***شمسهٔ زرکش زنگاری تاق

تاج به سر نه زرین تاجان***عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشندهٔ بخشاینده***در بر بر همه بگشاینده

ابر سیرابی تفتیده لبان***خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم***حارس گنج به صد گونه طلسم

دیرپروای به خود بسته دلان***زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل***زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان***شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه گشای***صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنهاشدگان***قبلهٔ وحدت یکتاشدگان

تیر باران فکن، از قوس قزح***از صفا باده ده، از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان***حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش***دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه به باغ***داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ

غنچه سان تنگدل باغ توایم****لاله سان سوختهٔ داغ توایم

هر چه غیر تو رقم کردهٔ توست****گرچه پروردهٔ تو، پردهٔ توست

چند بر طلعت خود پرده نهی؟****پرده بردار که بی پرده،

بهی!

تازه رس قافلهٔ بازپسان،****به قدمگاه کهن بازرسان!

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن!****سلک این سلسله را بر هم زن!

عرش را ساق بجنبان از جای!****در فکن پایهٔ کرسی از پای!

بر خم رنگ فلک سنگ انداز!****رخنه اش در خم نیرنگ انداز!

رنگ او تیرگی است و تنگی****به ز رنگینی او بیرنگی

هست رنگ همه زین رنگرزی****دست نیلی شده ز انگشت گزی

مهر و مه را بفکن طشت ز بام!****تا برآرند به رسوائی نام

پردهٔ پرده نشینان ندرند****وز سر پرده دری در گذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای!****گوهر عقد ثریا بگشای!

زهره را چنگ طرب زن به زمین!****چند باشد به فلک بزم نشین؟

چار دیوار عناصر که به ماه****سرکشیده ست ازین مرحله گاه،

مهره مهره بکن اش از سر هم!****شو از آن مهره کش سلک عدم!

آب را بر سر آتش بگمار!****تا شود آگه، از او دود بر آر!

ز آتش قهر ببر تری آب!****بهر بر عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز به فرق!****خاک را کن ز نم توفان غرق!

نامزد کن به زمین زلزله ها****ساز از آن عالیه ها سافله ها!

گاو را ذبح کن از خنجر بیم!****پشت ماهی ببر از اره دو نیم!

هر چه القصه بود زنگ نمای،****همه ز آئینهٔ هستی بزدای!

تا به مشتاقی افزون ز همه****بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی تو و، عالم سایه****سایه با نور بود همسایه

حق همسایگی ام دار نگاه!****سایه وارم مفکن خوار به راه!

معنی نیک سرانجامی را،****جام صورت بشکن جامی را!

باشد از سایگیان دور شود****ظلمت سایگی اش نور شود

آرد از رنگ به بیرنگی روی****یابد از گلشن بیرنگی بوی

بخش ۱۰ - حکایت آن مرید گرم رو و پیر

صادقی را غم شبگیر گرفت****صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند****بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان می زد****گوی اسرار به چوگان می زد

سامعان جمله سرافکنده به پیش****از ره گوش، برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق به حضور****که به فرموده ات

ای چشمهٔ نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد****تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست؟****آنچه مکنون ضمیرست آن چیست؟

پیر مشغول سخن بود بسی****در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار****پیر زد بانگ که: «این نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین؟****رو در آن آتش سوزان بنشین!»

باز، دریای صفا، پیر کهن****موج زن گشت به تحقیق سخن

موج آن بحر به پایان چون رسید****یادش آمد ز مقالات مرید

گفت: «خیزید! که آن نادره فن****کرده در آتش سوزنده وطن

زآنکه عقد دل او نیست گزاف****با من آن سان، که کند قصد خلاف»

یافتندش چو زر پاک عیار****کرده در آتش سوزنده قرار

آتش اش شعله زنان از همه سوی****بر تنش کج نشده یک سر موی

بخش ۱۱ - مناجات

ای دل اهل ارادت به تو شاد!****به تو نازم! که مریدی و مراد

خواهش از جانب ما نیست درست****هر چه هست از طرف توست نخست

تا به ناخواست دهی کاهش ما****هیچ سودی ندهد خواهش ما

گر به ما خواهش تو راست شود****مو به مو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را****گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز،****هر چه غیر تو بود جمله بسوز!

بود که بی دردسر خامی چند****پا ز سر کرده رود گامی چند

ره به سر منزل مقصود برد***پی به بیغولهٔ نابود برد

درزند آتش هستی تابی***ریزد از توبه بر آتش، آبی

بخش ۱۲ – در مقام توبه

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه!***نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه!

وای اگر عهد بقا پشت دهد***مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل مهد فراق***وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند***دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه به گرد سر تو***حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون سو به تو گریان نگرند***وز درون خرم وخندان نگرند

هیچ تن را سر سودای تو نه!***هیچ کس را غم فردای تو نه!

پیش از آن کیدت این واقعه پیش***به که از توبه کنی چارهٔ خویش

دامن از نفس و هوا در چینی***پس زانوی وفا بنشینی

هر چه بد باشد از آن بازآیی***عقد اصرار ز دل بگشایی

ز آنچه بگذشت پشیمان باشی***اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره به سر حد خطا کم سپری***سوی اقلیم جفا کم گذری

چند باشی ز معاصی مزه کش؟***توبه هم بی مزه ای نیست، بچش!

ملک، از عصمت عصیان پاک است***دیو، کافرمنش و بی باک است

نکند طبع ملک میل گناه***ناید از توبه گری دیو به راه

چهره پر گرد کن از خاک نیاز!***مژه از خون جگر رنگین ساز!

جامهٔ خود چو فلک زن در نیل!***به

درون شعله فکن چون قندیل!

ز آتش دل شده ام گرم نفس****در گنه سوزی ام این آتش بس!

بخش ۱۳ – حکایت آن وزیر که دل پندپذیر داشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه****پادشاوار وزیری بر راه

گرد او حلقه، مرصع کمران****موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر****چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست****بانگ برداشت که: «این کیست؟ این کیست؟»

بود چابک زنی آنجا حاضر****گفت: «تا چند که این کیست؟» آخر؟

رانده ای از حرم قرب خدای****کرده در کوکبهٔ دوران جای

خورده از شعبدهٔ دهر فریب****مبتلا گشته به این زینت و زیب

زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ****مانده ای از همه محروم به هیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر****داشت در سینه دلی پندپذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش****صید شد کوه سپر نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت****به حرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم****همچو پاکان به دل پاک مقیم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد****ذوق آن بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود بازرهد****وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبهٔ امید کند****روی در قبلهٔ جاوید کند

بخش ۱۴ – حکایت شیرزن موصلی

بود مردانه زنی در موصل****سر جانش به حقیقت واصل

همچو خورشید، منث در نام****لیک در نور یقین، مرد تمام

رو به مهراب عبادت کرده****چاک در پردهٔ عادت کرده

نه ره خورد به خود داده نه خفت****خاطرش فرد ز همخوابی و جفت

مالداری ز بزرگان دیار****در بزرگی و نسب، پاک عیار

کس فرستاد به وی کای سره زن!****در ره صدق و صفا نادره فن!

ز آدمی فرد نشستن نه سزاست****آنکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت مکش از همسری ام****تن فروده به زنا شوهری ام

مهرت ای رابعهٔ مصر جمال****هر چه خواهی دهم از مال و منال

شیر زن عشوهٔ روبه نخرید****داد پیغام چون آن قصه شنید

که: «مرا گر به مثل بنده شوی،****همچو خاک ام به ره افکنده شوی،

همگی ملک شود مال توام،****دست در هم دهد آمال توام،

لیک ازینها چو غباری خیزد****وقت صافم به غبار آمیزد

حاش

لله که به اینها نگرم***راه اقبال به اینها سپرم

پایهٔ فقر بود وایهٔ من***کی فتد بر دو جهان سایهٔ من؟

مهر هر سفله کجا گیرم خوی***سوی هر قبله کجا آرم روی؟»

بخش ۱۵ – حکایت صبر عیار

شحنه ای گفت که عیاری را***مانده در حبس گرفتاری را،

بند بر پای، برون آوردند***بر سر جمع، سیاست کردند

شد ز بس چوب، چو انگشت سیاه***لیک بر نمد از او شعلهٔ آه

رخت از آن ورطه چو آورد برون***پیش یاران ز دهان کرد برون،

درم سیم، به چندین پاره***بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سالش کاین چیست؟***بدر کامل شده چون پروین چیست؟

گفت جا داشت در آن محفل بیم***زیر دندان من این درهم سیم

در صف جمع مهی حاضر بود***که بدو چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بی باکی خویش***شرمم آمد ز جزع ناکی خویش

اندر آن واقعه خندان خندان***بس که در صبر فشردم دندان،

زیر دندان درمم جوجو شد***سکهٔ درهم صبرم نو شد

صبر اگر چند که زهر آیین است***عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش***کآخر کار شود چشمهٔ نوش

بخش ۱۶ – در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده،***دل تو نقطهٔ اندوه شده!

خط ایام تو در صلح و نبرد***منتهی گشته به این نقطهٔ درد

نه برین نقطه درین دایره پای!****گرد این نقطه چو پرگار برآی!

بو که از غیب نویدی برسد****زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این بر شده خاک****عرصهٔ روضهٔ امید، فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر!****وز دم ناخوشی آهنگ مگیر!

گر بود خاطر تو جرم اندیش****عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه ات گر ز گنه پر رقم است****نامه شوی تو سحات کرم است

گر چو کوهی ست گناه تو، عظیم****کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود****در کف موج خسی را چه وجود؟

هیچ بودی و کم از هیچ بسی****ساخت فضل ازل از هیچ، کسی

از عدم صورت هستی دادت****ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال****پرورانید به انوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت****دولت معرفت ارزانی داشت

یافت

تاج شرف سجده، سرت****زیور گوهر خدمت، کمرت

بر تو ابواب مطالب بگشاد****صید مقصود به دست تو نهاد

به همین گونه قوی دار امید****که چو افتی به جهان جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت****بی درم سود کند بازارت

بردرد پرده شب نومیدی****صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان****بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرائی****چرخ طولی و زمین پهنائی

خاک تفسیده هوا آتشبار****بادش آتش زده در هر خس و خار

نه در او خیمه بجز چرخ برین****نه در او سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب****همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق****پیش خورشید فلک، بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز****گردد از بادیه توفان انگیز

رشحهٔ ابر کند سیرابش****سایهٔ آن برد از تن تابش

وی بسا گم شده ره، در شب تار****غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده در وی ظلمات****منقطع گشته شبه های نجات

دام و دد کرده بر او دندان تیز****اژدها بسته بر او راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده****دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر زهم بگشاید****نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر****راهرو خرم و روشن خاطر

آنکه زین گونه کرم آید از او،****نا امیدی ت کجا شاید از او؟

روز و شب بر در امید نشین!****طالب دولت جاوید نشین!

فضل او کآمده در شیب و فراز****آشناپرور و بیگانه نواز

هر که ره برد به هم خانگی اش****نسزد تهمت بیگانگی اش

بخش ۱۷ - حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست

پیری از نور هدا بیگانه****چهره پر دود، ز آتش خانه

کرد از معبد خود عزم رحیل****میهمان شد به سر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید****بر سر خوان خودش نپسندید

گفت: «با واهب روزی، بگرو!****یا ازین مائده برخیز و برو!»

پیر برخاست که: «ای نیک نهاد!****دین خود را به شکم نتوان داد!»

با لب خشک و دهان

ناخورد***روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا به خلیل***وحی کای در همه اخلاق جمیل!

گرچه آن پیر نه در دین تو بود***منع اش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتادست***که در آن معبد کفر افتاده ست

روزی اش وانگرفتم روزی***که: نداری دل دین اندوزی!

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش***دهی اش یک دو سه لقمه کم و بیش؟

از عقب داد خلیل آوازش***گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که: «ای لجهٔ جود!***از پی منع، عطا بهر چه بود؟»

گفت با پیر، خطابی که رسید***و آن جگر سوز عتابی که شنید

پیر گفت: « آنکه کند گاه خطاب***آشنا را پی بیگانه عتاب،

راه بیگانگی اش چون سپرم؟***ز آشنایی ش چرا برنخورم؟»

رو در آن قبلهٔ احسان آورد***دست بگرفت اش و ایمان آورد

بخش ۱۸ – حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ

بوتراب آن گهر بحر شرف***کبرو یافت از او خاک نسف

با خود آن دم که جهادی ش نماند***مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست***بانگ جنگ آوری از صفها خاست،

آمد از بارگی خویش به زیر***با دلی همچو دل شیر، دلیر

زیر پهلو ز ردا فرش انداخت***تیغ همخوابه، سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آنگونه به خواب***که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب چو گشت اش سپری***از سپر جست سرش دورتری

پشتی لشکر بیداران شد****رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که: «در روز نبرد****که ز هیبت بدرد زهره مرد،

دارم از خواب تو بسیار شگفت!»****شیخ خندان شد از آن نکته و گفت:

«گر بود ایمنی ات روز مصاف****کم ز شب های عروسی و زفاف،

ز قدمگاه توکل دوری****قائمی بر قدم مغروری

مرد را که ش نه به دل زنگ شکی ست****بستر خواب و صف جنگ یکی ست

کار اگر مشکل اگر آسان است،****همه با فضل ازل یکسان است

چون تو را عقد یقین آمد سست****هر چه آید به تو

از سستی توست»

بخش ۱۹ – در عشق

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق****جان تو زخم بلاخوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازل است****داغ پروانگی اش لم یزل است

بیقراری سپهر از عشق است****گرم رفتاری مهر از عشق است

خاك یك جرعه از آن جام گرفت****که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق، تن بی جان است****جان از او زندهٔ جاویدان است

گوهر زندگی از عشق طلب!****گنج پایندگی از عشق طلب!

عشق هر جا بود اکسیر گرست****مس ز خاصیت اکسیر، زرست

عشق نه کار جهان ساختن است****بلکه نقد دو جهان باختن است

عشق نه دلق بقا دوختن است****بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود بازرهد!****نغمهٔ ترك خودی سازدهد

نه ره دولت دنیا سپرد****نه سوی نعمت عقبا نگرد

قبلهٔ همت او دوست بود****هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش****شود از فرط محبت بندش

ترك خشنودی اغیار کند****به رضای دل او کار کند

هر دم اش حیرت دیگر زاید****هر نفس شوق دگر افزاید

بخش ۲ – سبب نظم جوهر آبدار سبحهالابرار

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل****قیرگون خیمه ز مخروطی ظل

چون مشبك قفس مشکین رنگ****گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم****خیمه بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم، از عالم، پیش****هر چه اندیشه رسد، ز آن هم بیش

عقل، معزول ز گردآوری اش****وهم، عاجز ز مساحت گری اش

نور بر نور، چراغ حرمش****فیض بر فیض، سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهروار همه****ابر صحراش گهربار همه

برسرم گوهر و در چندان ریخت****که مرا رشته طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان****نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان را صدف در کردم****جیب دل را ز گهر پر کردم

بازگشتم به قدمگاه نخست****عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه ز آنجا گهر و در رفتم****همه ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که به شام آوردم****شام ها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم****عقد بر

عقد به هم پیوستم

سبحه ای شد پی ابرار، تمام***خواندمش سبحهالابرار به نام

می رسد عقد عقودش به چهل***هر یک از دل گره جهل گسل

اربعین است که درهای فتوح***زو گشاده ست به خلوتگه روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف***افتد از گردش ایام به کف،

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش!***به دو صد عقد در آن را مفروش!

بو که چون سبحه در آئی به شمار***رسدت دست به سر رشتهٔ کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش***همچو ابنای زمان زرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست***خواست بر گوهر این سبحه، شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت***که بود نقد بلورین صدفت،

گرچه بس لامع و نورافشان است،***نور این سبحه دو صد چندان است

نور آن روی زمین را بگرفت***نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد***نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است،***این نور آیین در درج سخن است

گرچه در سلک زمان آن پیش است،***چون درآری به شمار این بیش است

گرچه آن را نرسد دست کسی،***بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن هموطن ماه و خورست***این به خورشید ازل راهبرست

بخش ۲۰ - سؤال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون

والی مصر ولایت، ذوالنون***آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم***در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم****نه جوان، سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال****کردم از وی ز سر مهر سؤال

که: «مگر عاشقی؟ ای شیفته مرد!****که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟»

گفت: «آری به سرم شور کسی ست****که ش چو من عاشق رنجور بسی ست»

گفتمش: «یار به تو نزدیک است****یا چو شب روزت از او تاریک است؟

گفت: «در خانه اوی ام همه عمر****خاک کاشانه اوی ام همه عمر»

گفتمش: «یک دل و یک روست به تو****یا ستمکار و جفاجوست به تو؟»

گفت: «هستیم به هر شام و سحر****به هم آمیخته چون

شیر و شکر»

گفتمش: « ; جا افتاده ; »****« ; جا افتاده ; »

لاغر و زرد شده بهر چه ای؟****سر به سر درد شده بهر چه ای؟»

گفت: «رو رو، که عجب بی خبری!****به کزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزون است****جگر از هیبت قرب ام خون است

هست در قرب همه بیم زوال****نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد****شمع امید روان افروزد

بخش ۲۱ - حکایت پیر خارکش

خارکش پیری با دلق درشت****پشته ای خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی داشت****هر قدم دانهٔ شکری می کاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند!****وی نوازندهٔ دل های نژند!

کنم از جیب نظر تا دامن****چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشادی****تاج عزت به سرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن****گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی به جوانی مغرور****رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاری ش به گوش****گفت کای پیر خرف گشته، خموش!

خار بر پشت، زنی زین سان گام****دولتت چیست، عزیزی ت کدام؟

عمر در خارکشی باخته ای****عزت از خواری نشناخته ای

پیر گفتا که: «چه عزت زین به****که نی ام بر در تو بالین نه؟

کای فلان! چاشت بده یا شام ام****نان و آبی (که) خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت****به خسی چون تو گرفتار نساخت

به ره حرص شتابنده نکرد****بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با اینهمه افتادگی ام****عز آزادی و آزادگی ام»

بخش ۲۲ – فتوت

ای که از طبع فرومایهٔ خویش****می زنی گام پی وایهٔ خویش!

خاطر از وایهٔ خود خالی کن!****زین هنر پایهٔ خود عالی کن!

بهر خود، گرمی جز سردی نیست****سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دینان باش!****در پی حاجت مسکینان باش!

شمع شو! شمع، که خود را سوزی****تا به آن بزم کسان افروزی

با بد و نیک و نکوکاری ورز!****شیوهٔ یاری و غمخواری ورز!

ابر شو! تا که چو باران ریزی،****بر گل و خس همه یک سان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن!****به ملامت دل یاران مشکن!

درگذر از گنه و از دگران!****چو ببینی گنهی، درگذران!

باش چون بحر ز آلایش پاک!****ببر آلایش از آلایشناک!

همچو دیده به سوی خویش مبین!****خویش را از دگران بیش مبین!

بس عمارت که بود خانهٔ رنج****بس خرابی که بود پردهٔ گنج

بت خود را بشکن خوار و ذلیل!****نامور شو به فتوت چو خلیل!

بت تو نفس هواپرور

توست****که به صد گونه خطا رهبر توست

بسط کن بر همه کس خوان کرم!****بذل کن بر همه همیان درم!

گر براهیمی اگر زردشتی،****روی در هم مکش از هم پشتی!

باز کش پای ز آزار، همه!****دست بگشای به ایثار، همه!

هر چه بدهی به کسی، باز مجوی،****دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی!

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم****نیست برگشتن از آن طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد****زود از داده پشیمان گردد

هر چه خندان بدهد، نتواند****که دگر گریه کنان نستاند

تا توانی مگشا جیب کسان!****منگر در هنر و عیب کسان!

عیب بینی هنری چندان نیست****هدف قصد جوانمردان نیست

هر چه نامش نه پسندیده کنی****بهتر آن است که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور****دیده از دیدن آن سازی کور

بو که از چون تو نکو کرداری****به دل کس نرسد آزاری

بخش ۲۳ – در صدق چنانکه ظاهر و باطن یک سان بود

ای گرو کرده زبان را به دروغ!****برده بهتان ز کلام تو فروغ!

این نه شایستهٔ هر دیده ورست،****که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند؟****دل قیری، رخ کافوری چند؟

روی در قاعدهٔ احسان کن!****ظاهر و باطن خود یک سان کن!

یک دل و یک جهت و یک رو باش!****وز دورویان جهان، یک سو باش!

از کجی خیزد هر جا خللی ست****«راستی، رستی! نیکو مثلی ست

راست جو، راست نگر، راست گزین!****راست گو، راست شنو، راست نشین!

تیر اگر راست رود بر هدف است****ور رود کج، ز هدف بر طرف است

راست رو! راست، که سرور باشی!****در حساب از همه برتر باشی!

صدق، اکسیر مس هستی توست****پایه افراز فرودستی توست

اثر کذب بود «هیچکسی»****به «کسی» گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس****نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چون بود صدق پسند****علم نورش از آن است بلند

دل اگر صدق پسندی ت دهد****بر همه خلق بلندی ت دهد

صدق پیش آر

که صدیق شوی****گوهر لجهٔ تحقیق شوی

آنست صدیق که دل صاف شود****دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او به وفا انجامد****دلش از غش به صفا آرامد

در درون تخم امانت فکند****وز برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از گل او****سرزند شاخ وفاق از دل او

بخش ۲۴ – حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی

آن عرابی به شتر قانع و شیر****در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول****شب در آن مرحله کردند نزول

خاست مردانه به مهمانیشان****شتری برد به قربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد****بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که: «باقی ست هنوز،****چیزی از دادهٔ دوشین امروز»

گفت: «حاشا که ز پس ماندهٔ دوش****دیگ جود آیدم امروز به جوش»

روز دیگر به کرم ورزی، پشت****کرد محکم، شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد****بهر کاری ز میان غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند****عزم رحلت ز دیارش کردند،

دست احسان و کرم بگشادند****بدره ای زر به عیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده****میهمانان کرم ورزیده،

آمد آن طرفه عرابی از راه****دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت: که این چیست؟ زبان بگشودند****صورت حال بدو بنمودند

خاست بدره به کف و نیزه به دوش****وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطااندیشه!****وی لئیمان خساست پیشه!

بود مهمانی ام از بهر کرم****نه چو بیع از پی دینار و درم

دادهٔ خویش ز من بستانید!****پس رواحل به ره خود رانید!

ورنه تا جان برود از تنتان****در تن از نیزه کنم روزنتان

دادهٔ خویش گرفتند و گذشت****و آن عرابی ز قفاشان برگشت

بخش ۲۵ - مناجات

این محیط کرم ات عرش صدف!****عرشیان در طلب ات باد به کف!

ما که لب تشنهٔ احسان توایم****کشتی افتاده به توفان توایم

نظر لطف بدین کشتی دار!****به سلامت برسانش به کنار!

خیمهٔ ما به سوی ساحل زن!****صدف هستی ما را بشکن!

پردهٔ ظلمت ما را بگشای!****صفوت گوهر ما را بنمای!

جامی از هستی خود گشته ملول****دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان!****دامن از گرد خطایش بفشان!

بنگر اندوه وی و، شادش کن!****بنده ای پیر شد، آزادش کن!

بینشی ده، که تو را بشناسد****نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخش اش!****افسر عز قناعت بخش اش!

بخش ۲۶ - در سماع

ای درین خوابگه بی خبران!****بی خبر خفته چو کوران و کران!

سر برآور! که درین پرده سرای****می رسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز****قمری از سرو سهی زمزمه ساز

فاخته چنبر دف کرده ز طوق****از نوا گشته جلاجل زن شوق

لحن قوال شده صومعه گیر****نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبهٔ دردکشان****داده از منزل مقصود نشان

بادنی بر دل مستان صبوح****فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش ز یک مالش گوش****کودک آساست، بر آورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده****راه صد دل به یک گهنگ زده

تائب کاسه شکسته ز شراب****به یکی کاسه شده مست رباب

پیر راهب شده ناقوس زنان****نوبتی، مقرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری****کرده بر خفته دلان پرده دری

موذن از راحت شب دل کنده****کرده صد مرده به یا حی زنده

چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا****کوه در رقص ازین صوت و صدا

ساعی ترک گران جانی کن!****شوق را سلسله جنبانی کن!

بگسل از پای خود این لنگر گل!****گام زن شو به سوی کشور دل!

آستین بر سر عالم افشان!****دامن از طینت آدم افشان!

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز!****چاک در خرقهٔ سالوس انداز!

نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع!****بجه از جسم به آهنگ سماع!

همه

ذات جهان در رقص اند***رو نهاده به کمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه به کمال!***دامن افشان ز سر جاه و جلال!

بخش ۲۷ – در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته

جامی این پرده سرایی تا چند؟***چون جرس هرزه درایی تا چند؟

چند بیهوده کنی خوش نفسی؟***هیچ نگرفت دلت چون جرسی؟

ساز بشکست، چه افغان است این؟***تار بگسست، چه دستان است این؟

نامهٔ عمر به توقیع رسید***نظم احوال به تقطیع رسید

تنگ شد قافیهٔ عمر شریف***دم به دم می شودش مرگ ردیف

سر به جیب و همه شب قافیه جوی***تنت از معنی باریک چو موی

گر شوی سوی مقاصد قاصد***باشی آن را به قصاید صاید

مدح ارباب مناصب گویی***فتح ابواب مطالب جویی

گه پی ساده دلی سازی جا***بر سر لوح بیان حرف هجا

گه کنی میل غزل پردازی***عشق با طرفه غزالان بازی

گه پی مثنوی آری زیور***بر یکی وزن هزاران گوهر

گه ز ترجیع شوی بندگشای***عقل و دین را فکنی بند به پای

گاهی از بهر دل غمخواره***سازی از نظم رباعی چاره

گاه با هم دهی از طبع بلند***قطعه قطعه ز جواهر پیوند

گه به یک بیت ز غم فرد شوی***مرهم دیدهٔ پر درد شوی

گه کنی گم به معما نامی***خواهی از گمشده نامی کامی

گاهی از مرثیه ماتم داری***وز مژه خون دمادم باری

بین! که چون سهم اجل را قوسی****کرد گردون ز پی فردوسی

با دل شق شده چون خامهٔ خویش****ماند سرریز ز شهنامهٔ خویش

ناظم گنجه، نظامی که به رنج****عدد گنج رسانید به پنج،

روز آخر که ازین مجلس رفت****گنج ها داده ز کف مفلس رفت

گرچه می رفت به سحرافشانی****بر فلک دبدبهٔ خاقانی

گشت پامال حوادث دبه اش****بی صدا شد چو دبه دبدبه اش

انوری کو و دل انور او****حکمت شعر خردپرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات****کلک او داشت نهان در ظلمات

هر کمالی که سپاهانی داشت****که به کف تیغ سخنرانی داشت،

شد ازین دایرهٔ دیر مسیر****آخرالامر همه

نقص پذیر

کرد حرفی که رقم زد سعدی****بر رخ شاهد معنی جعدی

صرصر قهر چو شد حادثه زای****آمد آن جعد معنبر در پای

حافظ از نظم بلند آوازه****ساخت آیین سخن را تازه

لیک روز و شب اش از پیشه کمند****ز آن بلندی سوی پستی افگند

پخت از دور مه و گردش سال****میوهٔ باغ خجندی به کمال

لیک باد اجل آن میوهٔ پاک****ریخت در خطهٔ تبریز به خاک

آن دو طوطی که به نوخیزیشان****بود در هند شکرریزیشان

عاقبت سخرهٔ افلاک شدند****خامشان قفس خاک شدند

کام بگشا! که شگرفان رفتند****یک به یک نادره حرفان رفتند

زود بر گرد! چو برخواهی گشت****زین تبه حرف که فرصت بگذشت

کیست کز باغ سخنرانی رفت****که نه با داغ پشیمانی رفت؟

بخش ۲۸ - حکایت حکیم سنائی رحمهالله علیه که وقت وفات این بیت می خواند: «بازگشتم از سخن زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»

چون سنائی شه اقلیم سخن****راقم تختهٔ تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک****رقم هستی اش از تختهٔ خاک

بر سر بستر کین افکندش****همچو سایه به زمین افکندش

لب هنوزش ز سخن نابسته****داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بر دهنش گوش نهاد****به حدیثش نظر هوش گشاد

آنچه از عالم دل تلقین داشت****بیتکی بود که مضمون این داشت

که: بر اطوار سخن بگذشتم***لیک حالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز هر بیش و کمی***بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه دورست درین دیر کهن***سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای***صید معنی نشود گام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز***گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال***مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند***از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن چون این است***وای طبعی که سخن آیین است

لب فروبند که خاموشی به!***دل تهی کن که فراموشی به!

بخش ۲۹ – مناجات

ای رهائی ده هر بیهوشی!***مهر بر لب نه هر خاموشی!

به هوای تو سخن کوشی ما***به تمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف***لجه ای ژرف شود چشمهٔ حرف

بعد توست اصل همه تنگی ها***قرب تو مایهٔ یکرنگی ها

دل جامی که بود تنگ از تو***عندلیبی ست خوش آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده!***نکهت اش از گل یکرنگی ده!

دوز از تار فنا دلق، او را!***برهان از خود و از خلق، او را!

عیبش از بی هنران سازنهان!***وز گمان هنرش باز رهان!

تا ز عیب و هنر خود آزاد***زید اندر کنف فضل تو شاد

بخش ۳ – در شرح سخن

ای قوی ربقهٔ اخلاص به تو****خلعت لطف سخن خاص به تو

بحر معنی ز سخن پرگهرست****هر یک آویزهٔ گوش دگرست

در بلورین صدف چرخ کهن****نیست والا گهری به ز سخن

سخن آواز پر جبریل است****روح بخش دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است****بهر پاکان به زمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر از این****یا در امکان هنری بهتر از این

نامهٔ کون به وی طی شده است****آدمی، آدمی از وی شده است

فضل کلك و شرف نامه به اوست****عقل را گرمی هنگامه به اوست

گر نبودی سخن تازه رقم****نشدی لوح و قلم، لوح و قلم

قلم و لوح به کار سخن اند****روز و شب نقش نگار سخن اند

به سخن زنده شود نام همه****به سخن پخته شود خام همه

طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست****خرم آن کس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن پشت خم ایم****فرق را کرده رفیق قدم ایم

حلقهٔ خاتم صدق ایم و یقین****دل نگین، حرف سخن نقش نگین

زیر این دایرهٔ بی سر و بن****نتوان مدح سخن جز به سخن

مدح گویان که فلك معراج اند،****گاه مدحت به سخن محتاج اند

حامل سر ودیعت، سخن است****رهبر راه شریعت، سخن است

جلوهٔ حسن ز وصافی اوست****سکهٔ عشق ز

صرافی اوست

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب****زر رخشان ز شرر یابد تاب

آب آن، روضهٔ دین افروزد****تاب این، خرمن ایمان سوزد

ای بسا قفل درین کاخ دو در****که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب به افسون سخن آلایند****آن گره در نفسی بگشایند

بخش ۳۰ – خطاب به خوانندگان و عیبجویان

ای ز گلزار سخن یافته بوی!****وز تماشای چمن تافته روی!

بلبل دل شده مشتاق چمن****نکته خوان گشته ز اوراق سمن

هر ورق کز سخن آنجاست رقم****نسخهٔ صحت رنج است و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه!****الم تفرقه را صحت ده!

باش با دفتر اشعار جلیس!****انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضهٔ روح****فاتح غنچهٔ گل های فتوح

هر ورق را که ز وی گردانی****گل دیگر شکفد، گر دانی

خواهی آن رونق باغ تو شود****نکهت اش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض، خالی کن!****همت از صدق طلب، عالی کن!

از درون زنگ تعصب بزدای!****بر خرد راه تامل بگشای!

مگذر قطره زنان همچو قلم!****همچو پرگار به جادار قدم!

زن به گردآوری معنی رای!****گرد هر نقطه و هر نکته برآی!

بحر هر چند که کان گهرست****صدف او ز گهر بیشترست

اصل، معنی ست، منه! تا دانی!****در عبارت چو فتد نقصانی

عیب اگر هست، کرم ورز (و) بپوش!****ورنه بیهوده چو حاسد مخروش!

چون تو از نظم معانی دوری****زین قبل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی****بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد****خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یک شب****دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب،****سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریکت روی،****نشدی ز آتش دل حلقه چو موی

به که از کجروی ات دم نزنیم****ور دو صد طعنه زنی هم نزنیم

بخش ۳۱ – ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامت آثارک، ای طرفه قلم!****دام دل ها زدی از مسک، رقم

نقد عمرست نثار قدمت****نور چشم است سواد رقمت

مرغ جان راست صریر تو صفیر****وز صفیر تو در آفاق نفیر

مرکب گرم عنان می رانی****خوی چکان قطره زنان می رانی

بافتی بر قد این حورسرشت****حله از طرهٔ حوران بهشت

این چه حور است درین حلهٔ ناز****کرده از دولت جاوید طراز

هر دو مصراع ز وی ابرویی****قبلهٔ حاجت حاجت جویی

چشمش از کحل بصیرت روشن****نظر

لطف به عشاق فکن

طره اش پرده کش شاهد دین****خال او مردمک چشم یقین

لب او مژده ده باد مسیح****در فسون خوانی هر مرده، فصیح

گوشش از حلقهٔ اخلاص، گران****دیدهٔ عشق به رویش نگران

خرد گام زن از دنبالش****بیخود از زمزمهٔ خلخالش

یارب! این غیرت حورالعین را****شاهد روضهٔ علیین را،

از دل و دیدهٔ هر دیده وری****بخش، توفیق قبول نظری!

از خط خوب، کن اش پاینده!****وز دم پاک، طرب زاینده!

لیک در جلوه گه عزت و جاه****دارش از دست دو بی باک نگاه!

اول آن خامه زن سهونویس****به سر دوک قلم بیهده ریس

بر خط و شعر، وقوف از وی دور****چشم داران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای****فصل پیش نظرش وصل نمای

گه دو بیگانه به هم پیوسته****گه دو همخانه ز هم بگسسته

نقطه هایش نه به قانون حساب****خارج از دایرهٔ صدق و صواب

خال رخساره زده بر کف پای****شده از زیور رخ پای آرای

ور به اعراب شده راه سپر****رسم خط گشته از او زیر و زبر

گه نوشته ست کم وگاه فزون****گشته موزون ز خطش ناموزون

یا بریده یکی از پنج انگشت****یا فزوده ششم انگشت به مشت

دوم آن کس که کشد گزلک تیز****بهر اصلاح، نه از سهو ستیز

بتراشد ز ورق حرف صواب****زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند، خار به جا بنشاند****خار را خوبتر از گل داند

حسن مقطع چو بود رسم کهن****قطع کردیم بر این نکته سخن

بخش ۴ – حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، رحمهالله، که چون این بیت بگفت که: «برگ درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتری ست معرفت کردگار» یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبق های نور از بهر نثار وی می بردند:

سعدی آن بلبل «شیراز سخن»****در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای****از نوای سحری سحرنمای

بست بیتی ز دو مصراع به هم****هر یکی مطلع انوار قدم

جان از آن مژدهٔ جانان می یافت****بر خرد پرتو عرفان می تافت

عارفی زنده دلی بیداری****که نهان داشت بر او انکاری

دید در خواب که درهای فلک****باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف****هر یک از نور نثاری

بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند****رو درین معبد غبرا کردند

با دلی دستخوش خوف و رجا****گفت کای گرم روان! تا به کجا؟

مژده دادند که: «سعدی به سحر****سفت در حمد، یکی تازه گهر

نقد ما کان نه به مقدار وی است****بهر آن نکته ز اسرار وی است»

خواب بین عقدهٔ انکار گشاد****رو بدان قبلهٔ احرار نهاد

به در صومعهٔ شیخ رسید****از درون زمزمهٔ شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر می کرد****با خود آن بیت مکرر می کرد

بخش ۵ – در استدلال بر وجود آفریدگار

ای درین کارگه هوش ربای****روز و شب چشم نه و گوش گشای!

نه به چشم تو ز دیدن اثری****نه به گوش ات ز شنیدن خبری،

چند گاهی ره آگاهان گیر!****ترک همراهی بیراهان گیر!

پرده از چشم جهان بین کن باز!****بنگر پیش و پس و شیب و فراز!

بین که این دایرهٔ گردان چیست!****دور او گرد تو جاویدان چیست!

بر سرت چتر مرصع که فراشت!****بر وی این نقش ملمع که نگاشت!

مهر را نورده روز که کرد!****ماه را شمع شب افروز که کرد!

کیست میزان نه دکان سپهر!****کفه سازندهٔ آن از مه و مهر!

عین ممکن به براهین خرد****نتواند که شود هست به خود

چون ز هستی ش نباشد اثری،****چون به هستی رسد از وی دگری؟

ذات نایافته از هستی، بخش****چون تواند که بود هستی بخش؟

نقش، بی خامهٔ نقاش که دید؟****نغمه، بی زخمهٔ مطرب که شنید؟

ناید از ممکن تنها چون کار****حاجت افتاد به واجب ناچار

او به خود هست و جهان هست بدو****نیست دان هر چه نپیوست بدو!

جنبش از وی رسد این سلسله را****روی در وی بود این قافله را

همه را جنبش و آرام ازوست****همه را دانه ازو دام ازوست

او برد تشنگی تشنه، نه آب****او دهد شادی مستان، نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او****میوه بر شاخ نبندد بی او

از همه ساده کن آیینهٔ خویش!****وز

همه پاک بشو سینهٔ خویش!

تا شود گنج بقا سینهٔ تو***غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شو وادی برهان و قیاس***تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای***حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید به تو این دولت روی،***رو در آن آر و، به کس هیچ مگوی!

زآنکه از گوهر عرفان خالی***به بود کیسهٔ استدلالی

بخش ۶ - حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی به لب بحر وطن***دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصه دریا گفتی***گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی: «از بحر پدید آمده ایم***زو درین گفت و شنید آمده ایم

دل ازو گوهر دانایی یافت***تن از او دست توانایی یافت

هر کجا می گذرم، اوست همه***هر طرف می نگرم، اوست همه»

ماهی ای چند رسیدند آنجا***وز وی این قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر برزد***آتش شوق به جان شان در زد

پای تا سر همگی پای شدند***در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تک و پوی نیاز***بحرجویان به نشیب و به فراز

گاه در تک چو صدف جا کردند***گه چو خس رو به کنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام***می نهادند به نومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد***راهشان بر گذر دام فتاد

یکسر آن جمع به دام افتادند***تن به جان دادن خود دردادند

صیدگر برد سوی ساحلشان****ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش و جنبش کردند****خزخزان روی به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر****جام مقصود کشیدند به بحر

دانش و بینششان روی نمود****کنچه می داد نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند****غرقه بودند در آن تا بودند

بخش ۷ – مناجات در طلب وصول به شهود

ای پر از فیض وجود تو جهان!****غرق نور تو چه پیدا چه نهان!

مایهٔ صورت و معنی همه تو****با همه، بی همه، تو، ای همه تو!

بی نصیب از تو نه چندست و نه چون****خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخری ات****متفق باطنی و ظاهری ات

کرده ای در همه اضداد ظهور****هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده****در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می خواهد****وز فنا در تو بقا می خواهد

از خود و کار خودش فانی دار!****و آن فنا را به وی ارزانی دار!

چون فنا شد به بقایش برسان!****بر

سر صدر صفایش بنشان!

کن به صافی صفتان رهبری اش!****متصف ساز به صوفی گری اش!

بخش ۸ – حکایت مناظرۀ کلیم با ابلیس سیه گلیم

پور عمران به دلی غرقۀ نور****می شد از بهر مناجات به طور

دید در راه سر دوران را****قائد لشکر مهجوران را

گفت کز سجدۀ آدم ز چه روی****تافتی روی رضا؟ راست بگوی!

گفت: «عاشق که بود کامل سیر****پیش جانان نبرد سجده به غیر»

گفت موسی که: «به فرمودۀ دوست****سرنهد، هر که به جان بندۀ اوست»

گفت: «مقصود از آن گفت و شنود****امتحان بود محب را، نه سجود!»

گفت موسی که: «اگر حال این است،****لعن و طعن تو چراش آیین است؟

بر تو چون از غضب سلطانی****شد لباس ملکی، شیطانی؟»

گفت کاین هر دو صفت عاریت اند****مانده از ذات ملک ناحیت اند

گر بیاید صد ازین یا برود،****حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است****عشق او لازمۀ ذات من است

تاکنون عشق من آمیخته بود****در غرض های من آویخته بود

داشت بخت سیه و روز سفید،****هر دم ام دستخوش بیم و امید

این دم از کشمکش آن رستم****پس زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده ست****کوه و کاهم همه همسنگ شده ست

عشق شست از دل من نقش هوس****عشق با عشق همی بازم و بس!

بخش ۹ – در بیان ارادت

ای درین دامگه وهم و خیال****مانده در ربقهٔ عادت مه و سال

حق که منشور سعات داده ست****در خلاف آمد عادت داده ست

چند سر در ره عادت باشی؟****تارک تاج سعادت باشی؟

کرده ای عادت و خو، پردهٔ خویش****باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش!

لب و دندان و زبانت دادند****قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب****متکلم به اسالیب خطاب

نه که بیهود سخن سنج شوی****خلق را مایهٔ صد رنج شوی

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر****برزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ****با مرصع کمر از دم پلنگ،

دست خود در کمر آری با کوه****در دلت ناید از

او هیچ شکوه

خون لعل از جگرش بگشایی****نقد کان از کمرش بربایی

ور بگیرد ره تو دریایی****قلهٔ موج به گردون سایی

جرم سیاره چو گوهر در وی****ماهی چرخ شناور در وی

ز آن کنی همچو صبا زود گذار****نکنی لب تر از آن کشتی وار

هر چه القصه شود بند رهت****روی برتابد از آن قبله گه ات،

یک به یک را ز میان برداری****قدم صدق به جان برداری

پا نهی نرم به خلوتگه راز****چنگ وحدت ز نوای تو، بساز

ور بود تا ارادت ز تو سست****سازش اندر قدم پیر، درست!

باش پیش رخش آیینهٔ صاف!****برتراش از دل خود رنگ خلاف!

شو سمندر چو فروزد آتش!****باش در آتش او خرم و خوش!

یوسف و زلیخا

بخش ۱ – آغاز سخن

الهی غنچهٔ امید بگشای!****گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم!****وزین گل عطرپرور کن دماغم!

درین محنت سرای بی مواسا****به نعمت های خویش ام کن شناسا!

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!****زبانم را ستایش پیشه گردان!

ز تقویم خرد بهروزی ام بخش!****بر اقلیم سخن فیروزی ام بخش!

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج****ز گنج دل زبان را کن گهر سنج!

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف****معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!

ز شعرم خامه را شکرزبان کن!****ز عطرم نامه را عنبرفشان کن!

سخن را خود سرانجامی نمانده ست****وز آن نامه بجز نامی نمانده ست

درین خم خانهٔ شیرین فسانه****نمی یابم نوایی ز آن ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند****تهی خم ها رها کردند و رفتند

نبینم پختهٔ این بزم، خامی****که باشد بر کف اش ز آن باده، جامی

بیا ساقی رها کن شرمساری!****ز صاف و درد پیش آر آنچه داری!

بخش ۱۰ – پرسیدن دایه از حال زلیخا

خوش است از بخردان این نکته گفتن****که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!

اگر بر مشک گردد پرده صد توی****کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده می داشت****به سینه تخم غم پوشیده می کاشت

ولی سر می زد آن هر دم ز جایی****همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب می ریخت****به جای آب خون ناب می ریخت

به هر قطره که از مژگان گشادی****نهانی راز او بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه می کرد****به گردون دود آهش راه می کرد

بدانستی همه کز هیچ باغی****نروید لاله ای خالی ز داغی

کنیزان این نشانی ها چو دیدند****خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کن را سبب چیست****قضاجنبان آن حال عجب کیست

همی بست از گمان هر کس خیالی****همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد****سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

از آن جمله، فسونگردایه ای داشت****که از افسونگری سرمایه ای داشت

به راه عاشقی کار آزموده****گهی عاشق گهی

معشوق بوده

به هم وصلت ده معشوق و عاشق****موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش****به یاد آورد خدمت های خویش اش

بگفت: «ای غنچه بستان شاهی!****به خاری از تو گلرویان مباهی!

دلت خرم لبت پر خنده بادا!****ز فرت بخت ما فرخنده بادا!

چنین آشفته و در هم چرایی؟****چنین با درد و غم همدم چرایی؟

یقین دانم که زد ماهی تو را راه****بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!

اگر بر آسمان باشد فرشته****ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنان اش****که آرم بر زمین از آسمان اش

وگر باشد پری در کوه و بیشه****عزایم خوانی ام کارست و پیشه

به تسخیرش عزیمت ها بخوانم****کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد****بزودی سازم از وی خاطرت شاد»

زلیخا چون بدید آن مهربانی****فسون پردازی و افسانه خوانی،

ندید از راست گفتن هیچ چاره****گرفت از گریه مه را در ستاره

که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست****در آن گنج، ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه****که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم****ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین است عیش تلخکامی****که می داند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش****کند باری زبان شیرین ز نامش»

زبان بگشاد آنگه پیش دایه****ز هم رازی بلندش ساخت پایه

به خواب خویشتن بیداری اش داد****به بیهوشی خود هشیاری اش داد

چو دایه حرفی از تومار او خواند****ز چاره سازی اش حیران فروماند

بلی این حرف، نقش هر خیال است****که: نادانسته از جستن محال است!

نیارست از دلش چون بند بگشاد****به اصلاح اش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست****همیشه کار دیوان مکر و ریوست

به مردم صورت زیبا نمایند****که تا بر وی در سودا گشایند

زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا****که بنماید چنان شکل دلارا؟

تنی کز شور و شر باشد سرشته****معاذ الله کز او

زاید فرشته»

دگر گفتا که: «این خوابی ست ناراست****که کج با کج گراید، راست با راست»

دگر گفتا که: «هستی دانش اندیش****برون کن این محال از خاطر خویش!»

بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،****کی این بار گران دادی شکست ام؟

مرا تدبیر کار از دست رفته ست****عنان اختیار از دست رفته ست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ****که بس محکمترست از نقش در سنگ»

چو دایه دیدش اندر عشق، محکم****فروبست از نصیحت گویی اش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت****پدر ز آن قصه مشکل بر آشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر****حوالت کرد کارش را به تقدیر

بخش ۱۱ - خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق****ز کار عالم اش غافل کند عشق

در او رخشنده برقی برفروزد****که صبر و هوش را خرمن بسوزد

زلیخا همچو مه می کاست سالی****پس از سالی که شد بدرش هلالی،

هلال آسا شبی پشت خمیده****نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟****رساندی آفتابم را به زردی

به دست سرکشی دادی عنانم****کزو جز سرکشی چیزی ندانم

به بیداری نگردد همنشینم****نیاید هم که در خوابش ببینم»

همی گفت این سخن تا پاسی از شب****رسیده جانش از اندوه بر لب

ز ناگه زین خیالش خواب بربود****نبود آن خواب، بل بیهوشی ای بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر****درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت کز اول زد بر او راه،****درآمد با رخی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت****ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام!****که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،

به آن صانع که از نور آفریدت****ز هر آلایشی دور آفریدت،

که بر جان من بیدل ببخشای!****به پاسخ لعل شکربار بگشای!

بگو با این جمال و دلستانی****که ای تو، وز کدامین خاندانی؟

بگفتا: «از نژاد آدم ام من****ز جنس آب و خاك

عالم ام من

کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!****اگر هستی درین گفتار صادق،

حق مهر و وفای من نگه دار!****به بی جفتی رضای من نگه دار!

مرا هم دل به دام توست در بند****ز داغ عشق تو هستم نشان مند»

زلیخا چون بدید آن مهربانی****ز لعل او شنید آن نکته دانی

سری مست از خیال خواب برخاست****جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست

به دل اندوه او انبوه تر شد****به گردون دودش از اندوه برشد

زمان عقل بیرون رفت اش از دست****ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک****چو لاله خون دل می ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی می کند****گهی بر یاد زلفش موی می کند

پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،****دواجو شد ز دانایان درگاه

به تدبیرش به هر راهی دویدند****به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند بیجان ماری از زر****که باشد مهره دار از لعل و گوهر

به سیمین ساقش آن مار گهرسنج****درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

چو زرین مار زیر دامنش خفت****ز دیده مهره می بارید و می گفت:

«مرا پای دل اندر عشق بندست****همان بندم ازین عالم پسندست

سبک دستی چرخ عمرفرسای****بدین بندم چرا سازد گران، پای؟

به این بند گران پا بستن ام چیست؟****بدین تیغ جفا دل خستن ام چیست؟

به پای دلبری زنجیر باید****که در یک لحظه هوش از من رباید

اگر یاری دهد بخت بلندم****بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندان که خواهم****بدو روشن شود روز سیاهم»

گهی در گریه گه در خنده می شد****گهی می مرد و گاهی زنده می شد

همی شد هر دم از حالی به حالی****بدین سان بود حالش تا به سالی

بخش ۱۲ - به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم

زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش****به غم همراز و با محنت هم آغوش

کشید از مقنعه موی معنبر****فشاند از آتش دل، خاک بر سر

به سجده پشت سرو ناز خم کرد****زمین را رشک

گلزار ارم کرد

شد از غمگین دل خود غصه پرداز****به یار خویش کرد این قصه آغاز

که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!****پریشان کرده ای تو روزگارم

مبادا کس به خون آغشته چون من!****میان خلق رسوا گشته چون من!

دل مادر ز بد پیوندی ام تنگ****پدر را آید از فرزندی ام ننگ

زدی آتش به جان، چون من خسی را****نسوزد کس بدین سان بی کسی را»

به آن مقصود جان و دل خطابش****بدین سان بود، تا بربود خواب اش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب****به خوابش آمد آن غارتگر خواب

به شکلی خوب تر از هر چه گویم****ندانم بعد از آن دیگر چه گویم

به زاری دست در دامانش آویخت****به پایش از مژه خون جگر ریخت

که: «ای در محنت عشقت رمیده****قرارم از دل و خوابم ز دیده!

به پاکی کاینچنین پاک آفریدت****ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه را کوتاهی ای ده!****ز نام و شهر خویش آگاهی ای ده!»

بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،****عزیز مصرم و مصرم مقام است

به مصر از خاصگان شاه مصرم****عزیزی داد عز و جاه مصرم»

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت****تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش****به تن زور و به جان صبر و به دل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار****اگر چه خفت مجنون، خاست بیدار

کنیزان را ز هر سو داد آواز****که: «ای با من درین اندوه دمساز!

پدر را مژدهٔ دولت رسانید****دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز***روان شد آب رفتهٔ جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیم ام***که نبود از جنون من بعد، بیم ام»

پدر را چون رسید این مژده در گوش***به استقبال آن رفت از سرش هوش

به رسم عاشق اول ترک خود کرد***وز آن پس

ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را****رهاند از بند زر آن سیمبر را

پرستاران به پایش سر نهادند****به زیر پاش تخت زر نهادند

پری رویان ز هر جا جمع گشتند****همه پروانهٔ آن شمع گشتند

به همزادان چو در مجلس نشستی****چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی****ز هر شهری سخن آغاز کردی

حدیث مصریان کردی سرانجام****که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای****درافتادی به سان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی****نوای ناله بر گردون رساندی

به روز و شب همه این بود کارش****سخن از یار راندی وز دیارش

بخش ۱۳ – آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش****جهان پر بود از صیت جمالش

به هر جا قصهٔ حسنش رسیدی****شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود****به بزم خسروان غوغای او بود

به هر وقت آمدی از شهریاری****به امید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست****به تخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم****چو شاه ملک شام و کشور روم،

فزون از ده تن از ره در رسیدند****به درگاه جمالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت****یکی مهر سلیمانی در انگشت

زلیخا را ازین معنی خبر شد****ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟****که عشق مصریان ام پشت بشکست

به سوی مصریان ام می کشد دل****ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل؟

درین اندیشه بود او، که ش پدر خواند****پدروارش به پیش خویش بنشاند

بگفت:«ای نور چشم و شادی دل!****ز بند غم، خط آزادی دل!

به دارالملک گیتی، شهریاران****به تخت شهریاری، تاجداران

به دل داغ تمنای تو دارند****به سینه تخم سودای تو کارند

به سوی ما به امید قبولی****رسیده ست اینک از هر یک

رسولی

بگویم داستان هر رسول ات****ببینم تا که می افتد قبول ات

پدر می گفت و او خاموش می بود****به بوی آشنائی گوش می بود

ز شاهان قصه ها پی در پی آورد****ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش****نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست****ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

به نوک دیده مروارید می سفت****ز دل خونابه می بارید و می گفت:

«مرا ای کاشکی مادر نمی زاد!****وگر می زاد کس شیرم نمی داد!

کی ام من، وز وجود من چه خیزد؟****وز ین بود و نبود من چه خیزد؟»

به صد افغان و درد آن روز تا شب****درونی غنچه وار، از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ غمناک می ریخت****به دست غصه بر سر خاک می ریخت

پدر چون دید شوق و بیقراری ش****ز سودای عزیز مصر زاری ش

رسولان را به خلعت های شاهی****اجازت داد، پر، از عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند****زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان****که باشد دست، دست پیش دستان

رسولان ز آن تمنا درگذشتند****ز پیشش باد در کف بازگشتند

بخش ۱۴ – رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ****ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز را رو در سفیدی****بجز روز سیاه نامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید****علاج خسته جانیش اندر آن دید

که دانایی به راه مصر پوید****علاجش از عزیز مصر جوید

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد****به دانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفه ها صد گونه چیزش****به رفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه****تو را بوسیده خاک آستانه!

به هر روز از نوازش های گردون****عزیزی بر عزیزی بادت افزون!

مرا در برج عصمت آفتابی ست****که مه را در جگر افکنده تابی ست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او****ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

کند پوشیده رخ مه را نظاره****که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش****بجز شانه کسی نبسوده مویش

نباشد غیر زلفش

را میسر****که گاهی افکند در پای او سر

جمال او ز گل دامن کشیده****که پیراهن به بدنامی دریده

نپوید در فروغ مهر یا ماه****که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جوی اش نیفتد****که چشم عکس بر رویش نیفتد

سرافرازان ز حد روم تا شام****همه از شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر به هر کس****هوای مصر در سر دارد و بس

عزیز مصر چون این قصه بشنود****کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا: «من که باشم****که در دل تخم این اندیشه پاشم؟

ولی چون شه مرا برداشت از خاک****سزد گر بگذرانم سر ز افلاک»

چو داناقاصد این اندیشه بشنید****به سجده سرنهاد و خاک بوسید

که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی!****ز تو کشت کرم در تازه خیزی!

مراد وی قبول خاطر توست****خوش آن کس کو قبول خاطرت جست!

چون آن میوه خورای خوانت افتاد****به زودی پیش تو خواهد فرستاد»

بخش ۱۵ – فرستادن پدر، زلیخا را به مصر

چو از مصر آمد آن مرد خردمند****که از جان زلیخا بگسلد بند،

خبرهای خوش آورد از عزیزش****تهی از خویش و، پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز****همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد****خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالی ست****به گیتی در، ز خوابی یا خیالی ست

زلیخا را پدر چون شادمان یافت****به ترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی****هزاران لعبت رومی و روسی

نهاده عقد گوهر بر بناگوش****کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

کلاه لعل بر سر کج نهاده****گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل****چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

کمرهای مرصع بسته بر موی****به موی آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسب نکوشکل خوش اندام****به گاه پویه تند و وقت زین رام

ز گوی

پیش چوگان، تیزدوتر****ز آب روی سبزه، نرم روتر

اگر سایه فکندی تازیانه****برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور، در صحرا تک آور****چون آبی مرغ، رد دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم****گره بر خیزران افکنده در دم

بریده کوه را آسان چو هامون****ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان****سراسر پشته پشت و کوه کوهان

ز انواع نفایس صد شتروار****خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی****چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان****ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری****ز بان و عنبر و عود قماری

به هر جا ساربان منزل نشین شد****همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا****یکی دلکش عماری حجله اسا

مرصع سقف او چون چتر جمشید****زرافشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او، درون او، همه پر****ز مسمار زر و آویزهٔ در

فروهشته در او زربفت دیبا****به رنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند****به صد نازش به سوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری****روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر****سمن بوی و سمن روی و سمن بر

بدین دستور منزل می بریدند****به سوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود****که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن****غم هجران به سر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاه است****از آن تا صبح، چندن ساله راه است

به روز روشن و شب های تاریک****همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش****که راند پیش از ایشان محمل خویش

به سوی مصر جوید پیشتر راه****عزیز مصر را گرداند آگاه

که: آمد بر سر اینک دولت تیز****گر استقبال خواهی کرد، برخیز!

عزیز مصر چون

آن مژده بشنید***جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر***برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هر چه دارند***همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق***شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران***همه گل چهرگان و مه عذاران

غلامانی به طوق و تاج زرین***چو رسته نخل زر از خانهٔ زین

کنیزانی همه هر هفت کرده***به هودج در پس زربفت پرده

شکرلب مطربان نکته پرداز***به رسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده***نوای خرمی آغاز کرده

به مالش داده گوش عود را تاب***طرب را ساخته او تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده***به جان از وی امید وصل زاده

رباب از تاب غم جان را امان ده***برآورده کمانچه نعرهٔ زه

بدین آیین رخ اندر ره نهادند***به ره داد نشاط و عیش دادند

عزیز مصر چون آن بارگه دید***چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه***به سوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند***به اقبال زمین بوسش رسیدند

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه***ز آسیب هوا و محنت راه

به فردا عزم ره را نامزد کرد***وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

بخش ۱۶ – دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه

عزیز مصر چون افگند سایه***در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار****به دایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن! که یک دیدار بینم****کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش****که همسایه بود یار وفا کیش

زلیخا را چو دایه مضطرب دید****به تدبیرش به گرد خیمه گردید

شکافی زد به صد افسون و نیرنگ****در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی****برآورد از دل غم دیده آهی

که واویلا، عجب کاری م افتاد!****به سر نابهره دیداری م افتاد!

نه آنست این

که من در خواب دیدم****به جست و جوش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد****عنان دل به بی هوشی م بسپرد

نه آنست این که گفت از خویش رازم****ز بیهوشی به هوش آورد بازم

دریغا! بخت سست ام سختی آورد****طلوع اخترم بدبختی آورد

برای گنج بردم رنج بسیار****فتاد آخر مرا با اژدها کار

چو من در جمله عالم بیدلی نیست****میان بیدلان، بی حاصلی نیست

خدا را، این فلک، بر من ببخشای!****به روی من دری از مهر بگشای!

به رسوایی مدر پیراهنم را!****به دست کس میالا دامنم را!

به مقصود دل خود بسته ام عهد****که دارم پاس گنج خود به صد جهد

مسوز از غم من بی دست و پا را!****مده بر گنج من دست، اژدها را!

همی نالید از جان و دل چاک****همی مالید روی از درد بر خاک

درآمد مرغ بخشایش به پرواز****سروش غیب دادش ناگه آواز

که ای بیچاره، روی از خاک بردار!****کزین مشکل تو را آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دل ات نیست****ولی مقصود او بی حاصل ات نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن****وز او خواهی به مقصودت رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ بیم ات!****کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم!****بود کار کلید موم معلوم!

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود****به شکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست****چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد****ز غم می سوخت اما دم نمی زد

به ره می بود چشم انتظارش****که کی این عقده بگشاید ز کارش

بخش ۱۷ – به مصر درآمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی

عزیز آمد به فر شهریاری****نشاند از خیمه مه را در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست****به آیینی که می بایست، آراست

ز چتر زر به فرق نیک بختان****بپا شد سایه در زرین درختان

طرب سازان نواها ساز

کردند****شتربانان حدی آغاز کردند

کنیزان زلیخا خرم و خوش****که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه****که شد زین سان بتی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری****رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زین سان چه داری؟****چنین بی صبر و بی سامان چه داری؟

نخست از من به خوابی دل ربودی****به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی****گه از فرزانگی بندم گشادی

چه دانستم که وقت چاره سازی****ز خان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی****فزون کردی بر آن درد غریبی

منه در ره دگر دام فریب ام!****میفکن سنگ در جام شکیب ام!

دهی وعده کزین پس کام یابی****وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده به غایت شادمانم****ولی گر بخت این باشد، چه دانم!

برآمد بانگ رهدانان به تعجیل****که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره یا پیاده****خروشان بر لب نیل ایستاده

ز بس کف ها زر و گوهر فشان شد****عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم****در آن ره مرکبان را بر زمین سم

همه صف ها کشیده میل در میل****نثارافشان گذشتند از لب نیل

بدین آرایش شاهانه رفتند****به دولت سوی دولت خانه رفتند

سرایی، بلکه در دنیا بهشتی****ز فرشش ماه، خشتی مهر، خشتی

به پای تخت زر مهدش رساندند****گهروارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل نرسته****از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند****میان تخت و تاج اش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ****به زیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش به تارک گوهر انبوه****ولی بود آن بر او باران اندوه

در آن میدان که را باشد سر تاج****که صد سر می رود آنجا به تاراج؟

بخش ۱۸ - عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد****ز وصل دیگری کی کام گیرد؟

زلیخا را در آن فرخنده منزل****همه اسباب

حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو، عزیزش****نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش

پرستاران گل بوی گل اندام****پرستاری ش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دل آرای****پی خدمتگری ننشسته از پای

سیه فامانی از عنبر سرشته****ز شهوت پاک دامن، چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی****امینان حرم در کارسازی

زلیخا با همه در صفهٔ بار****که یک سان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی****درون پرخون و لب پرخنده بودی

به ظاهر با همه گفت و شنو داشت****ولی دل جای دیگر در گرو داشت

به صورت بود با مردم نشسته****به معنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شام کارش این بود****میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی،****چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز****نشاندی تا سحر بر مسند ناز

به زانوی ادب بنشستی اش پیش****به عرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی****سرود بی خودی آغاز کردی

بدو گفتی که: «ای مقصود جانم!****به مصر از خویشتن دادی نشان ام

عزیز مصر گفتی خویش را نام****عزیزی روزیت بادا! سرانجام!

به مصر امروز مهجور و غریب ام****ز اقبال وصالت بی نصیب ام

به نومیدی کشید از عشق کارم****سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امیدم اکنون زنده مانده****ز دامن گرد نومیدی فشانده

به نوری کز جمالت بر دلم تافت***یقین دانم که آخر خواهم ات یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم***به سوی شش جهت چارست چشمم

تویی از هر دو عالم آرزویم***تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»

سحر کردی بدین گفتار شب را***نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز***بر آیین دگر دادی سخن ساز

چه گفتی؟ گفتی: «ای باد سحرخیز!***شمیم مشک در جیب سمن بیز،

به معشوقان بری پیغام عاشق***بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران «نوازش نامه» آری***کنی غم دیدگان را غم گساری

کس از من در جهان

غم دیده تر نیست****ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداری ام کن!****غمم بسیار شد غمخواری ام کن!

به هر شهری خبر پرس از مه من!****به هر تختی نشان جو از شه من!

گذار افکن به هر باغ و بهاری!****قدم نه بر لب هر جویباری!

بود بر طرف جویی زین تک و پوی****به چشم آید تو را آن سرو دلجوی»

ز وقت صبح، تا خورشید تابان****به جولانگاه روز آمد شتابان

دلی پردرد، چشمی خون فشان داشت****به باد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید، شمع مجلس روز****زلیخا همچو حور مجلس افروز

پرستاران به پیشش صف کشیدند****رفیقان با جمالش آرمیدند

به آن صافی دلان پاک سینه****به جای آورد رسم و راه دینه

به هر روز و شبی این بود حالش****بدین آیین گذشتی ماه و سالش

به سر می برد از این سان روزگاری****به ره می داشت چشم انتظاری

بیا جامی! که همت برگماریم****ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دلی امیدوارست****نظر بر شاهراه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش****دوابخشی کنیم از وصل یارش

بخش ۱۹ – آغاز حسدبردن برادران بر یوسف

دبیر خامه ز استاد کهن زاد****درین نامه چنین داد سخن داد

که یوسف چون به خوبی سر برافروخت****دل یعقوب را مشعوف خود ساخت

به سان مردم اش در دیده بنشست****ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آن سان لطف ها پیش****که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرای اش****به سبزی و خوشی بهجت فزای اش

ستاده در مقام استقامت****فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح، هر برگش زبانی****بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!

به هر فرزند که ش دادی خداوند****از آن خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بردمیدی****که با قدش برابر سرکشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی****به دستش ز آن عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بخت اش****عصا لایق نیامد ز آن درخت اش

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت****که: «ای بازوی سعی ات با ظفر جفت!

دعا کن!

تا کفیل کار و کشت ام****برویاند عصایی از بهشت ام

که از عهد جوانی تا به پیری****کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی****مرا بر هر برادر سرفرازی»

پدر روی تضرع در خدا کرد****برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد****عصایی سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده****نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت، گران قیمت، سبک سنگ****نیالوده به زنگ روغن و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهی ست****ستون بارگاه پادشاهی ست

چو شد یوسف از آن تحفه، قوی دست****ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

به خود بستند ز آن هر یک خیالی****نشاندند از حسد در دل نهالی

بخش ۲ – در حمد و ستایش

به نام آنکه نامش حرز جان هاست****ثنایش جوهر تیغ زبان هاست

زبان در کام، کام از نام او یافت****تن از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زو نموده دم به دم روی****هزاران نکتهٔ باریک چون موی

فلک را انجمن افروز از انجم****زمین را زیب انجم ده به مردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر****فراز چار دیوار عناصر

قصب باف عروسان بهاری****قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی****به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار****به طاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران****رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری****کند خار و سمن را آبیاری

وجودش آن فروزان آفتاب است****که ذره ذره از وی نوریاب است

ز بام آسمان تا مرکز خاک****اگر صد پی به پای وهم و ادراک،

فرود آییم یا بالا شتابیم****ز حکمش ذره ای بیرون نیابیم

بخش ۲۰ – خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می برند

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب****که پیش او چو چشمش بود محبوب

به خواب خوش نهاده سر به بالین****به خنده نوش نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند****به دل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد****چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،

بدو گفت:«ای شکر شرمندهٔ تو!****چه موجب داشت شکر خندهٔ تو؟»

بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را****ز رخشنده کواکب یازده را

که یک سر داد تعظیمم بدادند****به سجده پیش رویم سر نهادند»

پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!****مگوی این خواب را زنهار! با کس!

مباد این خواب را اخوان بدانند،****به بیداری صد آزارت رسانند!

ز تو در دل هزاران غصه دارند****درین قصه کی ات فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب****که بس روشن بود تعبیر این خواب»

پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر****به بادی بگسلد زنجیر تدبیر

به یک تن گفت یوسف آن فسانه****نهاد آن را به اخوان در میانه

شنیده ستی که هر سر کز دو بگذشت****به اندک وقت ورد هر

زبان گشت

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار****که: «سر خواهی سلامت، سر نگه دار!»

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند****ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که: «یارب چیست در خاطر پدر را****که نشناسد ز نفع خود ضرر را؟

به هر یک چند برباقد دروغی****دهد ز آن گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی****شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما****برد مهر پدر فرزندی ما

پدر را ما خریداریم، نی او****پدر را ما هواداریم، نی او

اگر روزست، در صحرا شبانیم****وگر شب، خانه اش را پاسبانیم

بجز حیلت گری از وی چه دیده ست****که ش این سان بر سر ما برگزیده ست

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست****دوای او بجز آوارگی نیست»

به قصد چاره سازی عهد بستند****به عزم مشورت یک جا نشستند

یکی گفت:«او ز حسرت خون ما ریخت****به خون ریزی ش باید حیله انگیخت»

یکی گفت: «این به بیدینی ست راهی****که اندیشیم قتل بیگناهی

همان به که افکنیم اش از پدر دور****به هایل وادی ای محروم و مهجور

چو یک چند اندر آن آرام گیرد****به مرگ خویشتن بی شک بمیرد»

دگر یک گفت:« قتل دیگرست این!****چه جای قتل؟ از آن هم بدترست این!

صواب آنست کاندر دور و نزدیک****طلب داریم چاهی غور و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیم اش****به صد خواری در آن چاه افکنیم اش

بود کآنجا نشیند کاروانی****برآساید در آن منزل زمانی

به چاه اندر کسی دلوی گذارد****به جای آب از آن چاهش برآرد

به فرزندی ش گیرد یا غلامی****کند در بردن وی تیزگامی»

ز غور چاه مکر خود نه آگاه****همه بی ریسمان رفتند در چاه

وز آن پس رو به کار خود نهادند****به فردا وعدهٔ آن کار دادند

بخش ۲۱ – درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند

حسدورزان یوسف بامدادان****به فکر دینه خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش****چو گرگان نهان در صورت میش

به دیدار پدر احرام بستند****به زانوی ادب پیشش نشستند

در زرق

و تملق باز کردند****ز هر جایی سخن آغاز کردند

که: «از خانه ملالت خاست ما را****هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت، قصد داریم****که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر، یوسف، آن نور دو دیده****ز کم سالی به صحرا کم رسیده

چه باشد که ش به ما همراه سازی****به همراهی ش ما را سرفرازی؟»

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان****گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا: «بردن او کی پسندم؟****کز آن گردد درون اندوه مندم

از آن ترسم کزو غافل نشینید****ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز****کهن گرگی بر او دندان کند تیز»

چو آن افسونگران آن را شنیدند****فسون دیگر از نو دردمیدند

که: «آخر ما نه ز آن سان سست راییم،****که هر ده تن به گرگی بس نیاییم»

چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش****ز عذر انگیختن گردید خاموش

به صحرا بردن یوسف رضا داد****بلا را در دیار خود صلا داد

بخش ۲۲ - به صحرا بردن برادران یوسف را و به چاه افگندنش

چو پا بر دامن صحرا نهادند****بر او دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت، بارش فکندند****میان خاره و خارش فکندند

بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ****از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ

ازو نرمی وز ایشان سخت رویی****ازو گرمی وز ایشان سردگویی

ز ناگه بر لب چاهی رسیدند****ز رفتن، بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره****ز تاریکی ش چشم عقل خیره

مدار نقطهٔ اندوه دورش****برون از طاقت اندیشه، غورش

دگر بار از جفاشان داد برداشت****به نوعی ناله و فریاد برداشت

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد****دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند****دلم ندهد که گویم آنچه کردند

کشیدند از بدن پیراهن او****چو گل از غنچه، عریان شد تن او

فروآویختند آنگه به چاهش****در آب انداختند از نیمه راهش

برون از آب، در چه بود سنگی****نشیمن ساخت آن را بی درنگی

شد از نور رخش

آن چاه روشن****چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش****عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده****سوی سوراخ دیگر شد خزنده

به تعویذ اندرش پیراهنی بود****که جدش را ز آتش مامنی بود

فرستادش به ابراهیم، رضوان****از آن رو شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود****ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را****بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!****پیامت می رساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را****گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دل ریش تر پیشت رسانم****فکنده پیش سر ، پیشت رسانم،

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود****ز رنج و محنت اخوان برآسود

به تسکین دادن جان حزینش****ندیم خاص شد روح الامین اش

بخش ۲۳ – بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر

سه روز آن ماه در چه بود تا شب****چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه****برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته****به عزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور، آنجا فتادند****پی آسودگی محمل گشادند

به گرد چاه منزلگاه کردند****به قصد آب، رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی****به سوی آب حیوان رهنوردی

به تاریکی چاه آن خضر سیما****فرو آویخت دلو آب پیما

به یوسف گفت جبریل امین، خیز!****زلال رحمتی بر تشنگان ریز!

ز رویت پرتوی بر عالم افکن!****جهان را از سر نو ساز روشن!

روان، یوسف ز روی سنگ برجست****چو آب چشمه و در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا****به قدر دلو و وزن آب، دانا

بگفت امروز دلو ما گران است****یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا برآمد****ز جانش بانگ «یا بشری» برآمد

«بشارت! کز چنین تاریک چاهی****برآمد بس جهان افروز ماهی»

در آن صحرا گلی بشکفت او را****ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگه اش برد****به یاران خودش

پوشیده بسپرد

بلی چون نیک بختی گنج یابد****اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند****ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش****که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند****خبرجویان به گرد چاه گشتند

نهان، کردند یوسف را ندایی****برون نامد ز چاه الا صدایی

به سوی کاروان کردند آهنگ****که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار****میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که: «ما را بنده است این****سر از طوق وفا تابنده است این

به کار خدمت آمد سست پیوند****ره بگریختن گیرد به هر چند

در اصلاح اش ازین پس می نکوشیم****به هر قیمت که باشد می فروشیم»

جوانمردی که از چه برکشیدش****به اندک قیمتی ز ایشان خریدش

به مالک بود مشهور آن جوانمرد****به فلسی چند مملوک خودش کرد

وز آن پس کاروان محمل ببستند****به قصد مصر در محمل نشستند

چو مالک را برون از دست رنجی****فروشد پا از آن سودا به گنجی

به بویش جان همی پرورد و می رفت****دو منزل را یکی می کرد و می رفت

به مصر آمد چو نزدیک از ره دور****میان مصریان شد قصه مشهور

که: آمد مالک اینک از سفر باز****به عبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی****به ملک دلبری فرخنده شاهی

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار****که ش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم****ولی از لطف تو امیدواریم،

که ما را این زمان معذور داری****به آسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم****که از رنج سفر بی خواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم****تن پاکیزه سوی شاه پوییم»

عزیز مصر چون این نکته بشنید****به خدمتگاری شه باز گردید

به شاه از حسن یوسف شمه ای گفت****به غیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران****به دارالملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر****همه زرکش

قبا پوشیده در بر،

چو گل از گلشن خوبی بچینند****ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را به بازار****کنندش عرض بر چشم خریدار،

کشند اینان بدین شکل و شمایل****به دعوی داری اش صف در مقابل

شود گر خود بود مهر جهان گرد****ازین آتش رخان بازار او سرد

به چارم روز موعد، یوسف خور****چو زد از ساحل نیل فلک سر

به حکم مالک، آن خورشید تابان****به سوی نیل حالی شد شتابان

قبای نیلگون بسته به تعجیل****چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

به جای نیل، من بودی ، چه بودی؟****ز پابوسش من آسودی، چه بودی؟

چو گرد از روی و چرک از تن فروشست****چو سروی از کنار نیل بررست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست****به جلباب سمن، گل را بیاراست

کشید آنگه به بر دیبای زرکش****به چندین نقش های خوش منقش

فرو آویخت زلفین دلاویز****هوای مصر راز آن شد عنبرآمیز

بدان خوبی ش در هودج نشاندند****به قصد قصر شه مرکب براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی****که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده****پی دیدار یوسف آرمیده

قضا را بود ابری تیره آن روز****گرفته آفتاب عالم افروز

چو یوسف برج هودج را بپرداخت****چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان ناظران را، کآفتاب است!****که طالع گشته از نیلی سحاب است

ز حیرت کف زنان اهل نظاره****فغان برداشتند از هر کناره

بتان مصر سردرپیش ماندند****ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی، هر جا شود مهر آشکارا،****سها را جز نهان بودن چه یارا؟

بخش ۲۴ – دیدن زلیخا، یوسف را

زلیخا بود ازین صورت، تهی دل****کز او تا یوسف آمد یک دو منزل

به صحرا شد برون تا ز آن بهانه****ز دل بیرون دهد اندوه خانه

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش****ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا به خرمن سیل اش افتاد****دگرباره به خانه میل اش افتاد

اگر چه روی در منزلگه اش

بود،****گذر بر ساحت قصر شه اش بود

چو دید آن انجمن گفت: «این چه غوغاست؟****که گویی رستخیز از مصر برخاست!»

یکی گفت:«این پی فرخنده نامی است****بساط عرض عبرانی غلامی است

زلیخا دامن هودج برانداخت****چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بی خواست فریاد****ز فریادی که زد بی خود بیفتاد

روان، هودج کشان هودج براندند****به خلوت خانهٔ خاص اش رساندند

چو شد منزلگه اش آن خلوت راز****ز حال بی خودی آمد به خود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز!****چرا کردی فغان از جان پرسوز؟

بگف: «ای مهربان مادر، چه گویم؟****که گردد آفت من هر چه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی****ز اهل مصر و وصف او شنیدی،

ز عالم قبله گاه جان من اوست****فدایش جان من! جانان من اوست

ز خان و مان مرا آواره، او ساخت****درین آوارگی بیچاره، او ساخت»

چو دایه آتش او دید کز چیست****چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!****غم شب، رنج روز خود نهان دار!

بود کز صبر، امیدت برآید****ز ابر تیره خورشیدت برآید

بخش ۲۵ – خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج

چو یوسف شد به خوبی گرم بازار****شدندش مصریان یک سر خریدار

به هر چیزی که هر کس دسترس داشت****در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت****تنیده ریسمانی چند، می گفت:

«همی بس گرچه بس کاسد قماشم****که در سلک خریدارانش باشم!»

منادی بانگ می زد از چپ و راست:****«که می خواهد غلامی بی کم و کاست؟»

یکی شد ز آن میانه، اول کار****به یک بدره زر سرخ اش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش****بیابی از درستی زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند****به منزلگاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر****به قدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر کرد افزون****به وزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند****ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار****مضاعف ساخت

آنها را به یک بار

خریداران دیگر لب ببستند****پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت: «این نکورای!****برو بر مالک این قیمت بپیمای!»

بگفتا: «آنچه من دارم دفینه****ز مشک و گوهر و زر در خزینه

به یک نیمه بهایش برنیاید،****ادای آن تمام از من کی آید؟»

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر****نه درجی، بلکه برچی پر ز اختر

بهای هر گهر ز آن درج مکنون****خراج مصر بودی، بلکه افزون

بگفتا کاین گهرها در بهایش****بده! ای گوهر جانم فدایش!

عزیز آورد باز ازنو بهانه****که دارد میل او شاه زمانه

بگفتا:«رو سوی شاه جهاندار!****حق خدمتگزاری را به جای آر!

بگو بر دل جز این بندی ندارم****که پیش دیده، فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترام ام****که آید زیر فرمان، این غلام ام!

به برجم اختر تابنده باشد****مرا فرزند و شه را بنده باشد»

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید****ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد حالی تا خریدش****ز مهر دل به فرزندی گزیدش

به سوی خانه بردش خرم و شاد****زلیخا شد ز بند محنت آزاد

که: بودم خفته ای بر بستر مرگ****خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من****به آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاری ام کرد****زمانه ترک جان آزاری ام کرد

جمادی چند دادم جان خریدم****بنامیزد! عجب ارزان خریدم

بخش ۲۶ - خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا****فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست****به خدمتکاری یوسف میان بست

مذهب تاج ها، زرین کمرها****مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال، هر یک سیصد و شصت****مهیا کرد و فارغ بال بنشست

به هر روزی که صبح نو دمیدی****به دوشش خلعتی از نو کشیدی

رخ آن آفتاب دلفریبان****نشد طالع دو روز از یک گریبان

چو تاج زر به فرقش برنهادی****هزاران بوسه اش بر فرق دادی

چو پیراهن کشیدی بر تن او****شدی همراز با پیراهن

او

مسلسل گیسویش چون شانه کردی***مداوای دل دیوانه کردی

شبانگه که ش خیال خواب بودی***ز روز و رنج او بی تاب بودی،

بیفگندی فراش دلپذیرش***نهادی مهد دیبا و حریرش

فسون خواندی بسی و افسانه گفتی***غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب***شدی با شمع، همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را تا سحرگاه***چرانیدی به باغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی***گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی***گهی از گلستانش گل چریدی

بدین افسوس پشت دست خایان***رساندی شب چو گیسویش به پایان

به روزان و شبان این بود کارش***نبود از کار او یک دم قرارش

غمش خوردی و غمخواری ش کردی***به خاتونی پرستاری ش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد***به جان در خدمت معشوق کوشد

به مژگان از ره او خار چیند***به چشم از پای او آزار چیند

به جسم و جان نشیند حاضر او***بود کافتد قبول خاطر او

بخش ۲۷ – شرح دادن یوسف قصه محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

سخن پرداز این شیرین فسانه***چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی***زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته***شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه به کاری بند گشتی***نه در بیرون به کس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پرخون همی رفت***درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلنداقبال دایه***که: «ای مه پایهٔ خورشید سایه

نمی دانم که امروزت چه حال است***که جانت غرق دریای ملال است

بگو کین بیقراری از که داری؟***ز نو رنجی که داری از که داری؟»

بگفتا: «من ز خود حیرانم امروز***به کار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم، ندانم کین غم از چیست***ز جانم سر زده این ماتم از کیست»

چو یوسف همنشین شد با زلیخا***شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت***غم و اندوه پیشین

باز می گفت

زلیخا چون حدیث چاه بشنید****بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کن روز بوده ست****که جانش در غم جانسوز بوده ست

حساب روز و مه چون نیک برداشت****به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کگاه باشد****که از دل ها به دل ها راه باشد

شنیده ستم که روز کرد لیلی****به قصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی یکی نیش از پی خون****به وادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز!****ز پندار وجود خود بپرهیز!

مصفا شو ز مهر و کینۀ خویش!****مصیقل کن رخ آیینۀ خویش!

شود چشم دلت روشن بدان نور****نماند سر جانان بر تو مستور

بخش ۲۸ - تمنا کردن یوسف شبانی را

به حکم آنکه امت پروری را****شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی****همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت****به تحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان آن فن****که کردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر تافتندش****چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزویی****که: گنجانم در او خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را در او بست****ببوسم گاه گاه اش ز آن سبب دست

دگر می گفت: این را چون پسندم****که یک مو بار خود بر وی ببندم؟

وز آن پس داد فرمان تا شبانان****رمه در کوه و در صحراچرانان

جدا سازند نادر بره ای چند****چو گردون چر بره، بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده****ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشمشان چون موی زنگی****ز ابریشم فزون در تازه رنگی

میان آن رمه یوسف شتابان****چو در برج حمل، خورشید تابان

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را****سگ دنباله کش کرده، شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی****که دارندش نگاه از هر گزندی

بدین سان بود تا می خواست کارش****نبود از دست بیرون اختیارش

اگر می خواست در صحرا شبان بود****وگر می خواست شاه ملک جان بود

ولی

در ذات خود بود آن پری زاد****ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

بخش ۲۹ – مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

زلیخا بود یوسف را ندیده****به خوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جویی****نمی دانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی****ز دیدن خواست طبع او بلندی

به آن آورد روی جست و جو را****که آرد در کنار آن آرزو را

بلی نظارگی کید سوی باغ****ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ،

نخست از روی گل دیدن شود مست****ز گل دیدن به گل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره****ولی می کرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان****ولی می بود ازو یوسف گریزان

زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت****ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت****ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید****به چشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم****که با یارش نیفتد چشم بر چشم

زلیخا را چو این غم بر سرآمد****به اندک فرصتی از پا درآمد

برآمد در خزان محنت و درد****گل سرخش به رنگ لاله زرد

به دل ز اندوه بودش بار انبوه****سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب، آبی که بودش****نشست از شمع رخ، تابی که بودش

نکردی شانه زلف عنبرین بوی****جز از پنجه که می کندی به آن موی

به سوی آینه کم روگشادی****مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز سرمه ز آن سیه چشمی نمی جست،****که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش****زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که: ای کارت به رسوایی کشیده!****ز سودای غلام زرخریده!

تو شاهی بر سریر سرفرازی****چرا با بندۀ خود عشق بازی؟

عجب تر آنکه از عجبی که دارد****به وصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت****رسانند از ملامت

صد ملال ات

همی گفت این، ولیکن آن یگانه****نه ز آن سان در دل او داشت خانه،

که ش از خاطر توانستی برون کرد****بدین افسانه دردش را فسون کرد

زلیخا را چو دایه آنچنان دید****ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که: «ای چشمم به دیدار تو روشن!****دلم از عکس رخسار تو گلشن!

دلت پر رنج و جانت پر ملال است****نمی دانم تو را اکنون چه حال است

تو را آرام جان پیوسته در پیش،****چه می سوزی ز بی آرامی خویش؟

در آن وقتی که از وی دور بودی،****اگر می سوختی، معذور بودی

کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟****به داغش شمع جان افروختن چیست؟

به رویش خرم و دلشاد می باش!****ز غم های جهان آزاد می باش!»

زلیخا چون شنید اینها ز دایه****سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فروریخت****به پیشش قصهٔ مشکل فروریخت

بگفت: «ای مهربان مادر! همانا****نه ای چندان به سر کار، دانا

نمی دانی که من بر دل چه دارم****وز آن جان جهان حاصل چه دارم

ز من دوری نباشد هیچ گاه اش****ولی نبود به من هرگز نگاهش

چو رویم شمع خوبی برفروزد****دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم،****که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین****به پیشانی نماید صورت چین

بر آن چین سرزنش از من روا نیست****که از وی هر چه می آید خطا نیست

به رشکم ز آستین او که پیوست****به دستان یافته بر ساعدش، دست»

چو دایه این سخن بشنید، بگریست****که با حالی چنین، مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران، ضروری****به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد****چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

زلیخا با غمی با این درازی****چو دید از دایه رحم چاره سازی

بگفت: «ای از تو صد یاری م بوده!****به هر کاری هواداری م بوده!

قدم از تارک من کن به سویش!****زبان من

شو و از من بگوی اش!

که: ای سرکش نهال نازپرورد!****رخت را از لطافت ناز پرورد

عروس دهر تا در زادن افتاد****ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

کمال حسن تو حد بشر نیست****پری از خوبی تو بهره ور نیست

زلیخا گرچه زیبا دلربایی ست،****فتاده در کمندت مبتلایی ست

ز طفلی داغ، تو بر سینه دارد****ز سودایت غم دیرینه دارد

به ملك خود سه بارت دیده در خواب****وز آن عمری ست مانده در تب و تاب

کنون هم گشته زین سودا چو مویی****ندارد جز تو در دل آرزویی

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی****اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟»

چو یوسف این فسون از دایه بشنود****به پاسخ لعل گوهربار بگشود

به دایه گفت: کای دانا به هر راز!****مشو بهر فریب من فسون ساز!

زلیخا را غلام زر خریدم****بسا از وی عنایت ها که دیدم

گل و آبم عمارت کردهٔ اوست****دل و جانم وفاپروردهٔ اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری،****نیارم کردن او را حق گزاری

ولی گو: بر من این اندیشه مپسند!****که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز بدفرمای نفس معصیت زای،****نهم در تنگنای معصیت پای

به فرزندی عزیزم نام برده ست****امین خانهٔ خویشم شمرده ست

نی ام جز مرغ آب و دانهٔ او****خیانت چون کنم در خانهٔ او؟

به سینه سر از اسراییل دارم****به دل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار****بود ز اسحاق ام استحقاق این کار

معاذ الله که کاری پیشه سازم****که دارد از ره این قوم بازم

که من دارم ز فضل ایزد پاک****امید عصمت نفس هوسناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت****ز گفت او چو زلف خود برآشفت

خرامان ساخت سرو راستین را****به سر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت: «ای سر من خاک پایت****سرم خالی مبادا از هوایت!

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست****سر مویی ز خویش ام آگهی نیست

اگر جان است غم پروردهٔ توست****وگر تن،

جان به لب آوردهٔ توست

ز حال دل چه گویم خود که چون است****ز چشم خون فشان یک قطره خون است»

چو یوسف این سخن بشنید بگریست****زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟

مرا چشمی تو، چون خندان نشینم****که چشم خویش را در گریه بینم؟

چو یوسف دید از او اندوه بسیار****شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت: «از گریه ز آنم دل شکسته****که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه به راه مهر من گام****به دزدی در جهان ام ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستر داشت****نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند****به خاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دم به دم خون در بر من****که تا عشقت چه آرد بر سر من»

زلیخا گفت کای چشم و چراغم!****فروغ تو ز مه داده فراغ ام

ز من کز جان فزون می دارم ات دوست****گمان دشمنی بردن نه نیکوست

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است،****تو را از کین من چندین چه بیم است؟

بزن یک گام در همراهی من!****ببین جاوید دولت خواهی من!

جوابش داد یوسف کای خداوند!****منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم****به قدر بندگی فرمای، کارم!

خداوندی مجوی از بندهٔ خویش!****بدین لطف ام مکن شرمندهٔ خویش!

کی ام من تا تو را دمساز گردم؟****درین خوان با عزیز انباز گردم؟

مرا به گر کنی مشغول کاری****که در وی بگذرانم روزگاری

چو صبح ار صادقی در مهر رویم،****مزن دم جز به وفق آرزویم!

مرا چون آرزو خدمتگزاری است****خلاف آن نه رسم دوستداری است

دلی کو مبتلای دوست باشد****مراد او رضای دوست باشد

از آن یوسف همی داد این سخن ساز،****که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور****به خدمت خواست تا گردد از آن دور

بخش ۳ – در اثبات واجب الوجود

دلا تا کی

درین کاخ مجازی****کنی مانند طفلان خاک بازی؟

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ****که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟****چو دونان جغد این ویرانه گشتی؟

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک****بپر تا کنگر ایوان افلاک!

ببین در رقص ارزق طیلسانان****ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شباروزی گرفته****به مقصد راه فیروزی گرفته

یکی از غرب رو در شرق کرده****یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی، هنگامهٔ روز****یکی را، شب شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته****یکی سررشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن****کزین جنبش ندانند آرمیدن

چه داند کس که چندین درچه کارند****همه تن رو شده، رو در که دارند

به هر دم تازه نقشی می نمایند****ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی به دست شک سپاری؟****به هر یک روی «هذا ربی» آری؟

خلیل آسا در ملک یقین زن!****نوای «لا احب الافلین» زن!

کم هر وهم، ترک هر شکی کن!****رخ «وجهت وجهی» بر یکی کن!

یکی دان و یکی بین و یکی گوی!****یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!

ز هر ذره بدو رویی و راهی ست****بر اثبات وجود او گواهی ست

بود نقش دل هر هوشمندی****که باید نقش ها را نقشبندی

به لوحی گر هزاران حرف پیداست****نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی****برون از قالب نیکو سرشتی

به خشت از کلک انگشتان نوشته ست****که آن را دست دانائی سرشته ست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی****ز حال خشت زن غافل نمانی

به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر****به صانع چه نه ای مشغول خاطر؟

چو دیدی کار، رو در کارگر دار!****قیاس کارگر از کار بردار!

دم آخر کز آن کس را گذر نیست****سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت!****وز او جو ختم کارت بر سعادت!

بخش ۳۰ - فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ

چمن پیرای باغ این حکایت****چنین کرد از کهن پیران روایت

زلیخا

داشت باغی و چه باغی!****کز آن بر دل ارم را بود داغی

به گردش ز آب و گل، سوری کشیده****گل سوری ز اطرافش دمیده

نشسته گل ز غنچه در عماری****به فرقش نارون در چترداری

قد رعنا کشیده نخل خرما****گرفته باغ را زو کار، بالا

بسان دایگان پستان انجیر****پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بر آن هر مرغک انجیرخواره****دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور به صحنش نیم روزان****ز زنگاری مشبک ها فروزان

به هم آمیخته خورشید و سایه****ز مشک و زر زمین را داده مایه

گل سرخش چو خوبان نازپرورد****به رنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده****گره از طرهٔ سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش****زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

به هم بسته در آن نزهتگه حور****دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چون دودیده فرقی اندک****به عینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه در آن، زخم تراشی****نه از زخم تراش آن را خراشی

تصور کرده با خود هر که دیده****که بی بندست و پیوند، آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ****چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر****یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد****از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی****برای همچو یوسف نیک بختی

به ترک صحبتش گفتن رضا داد****به خدمت سوی آن باغش فرستاد

صد از زیبا کنیزان سمن بر****همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا****پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت: «ای سر من پایمالت****تمتع زین بتان کردم حلالت»

کنیزان را وصیت کرد بسیار****که: «ای نوشین لبان، زنهار زنهار!

به جان در خدمت یوسف بکوشید!****اگر زهر آید از دستش، بنوشید!

ولی از هر که گردد بهره بردار****مرا باید کند اول خبردار

همی زد گوییا چون ناشکیبی****به

لوح آرزو نقش فریبی

که را افتد پسند وی از آن خیل****به وقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان به جایش****خورد بر از نهال دلربایش

چو یوسف را فراز تخت بنشاند****نثار جان و دل در پایش افشاند

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت****به تن راه دیار خویش برداشت

بخش ۳۱ – عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را

شبانگه کز سواد شعر گلریز****فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست****گرفت آن صیقلی آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در جلوهٔ ناز****همه دستان نمای و عشوه پرداز

همه در پیش یوسف کشیدند****فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز****که کام خود کن از من شکر آمیز

یکی از غمزه سویش کرد اشارت****که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت،

مقامت می کنم چشم جهان بین****بیا بنشین به چشم مردم آیین!

یکی بنمود سر و پرنیان پوش****که این سرو امشب ات بادا هم آغوش!

یکی در زلف مشکین حلقه افکند****که هستم بی سر و پا حلقه مانند

به روی من دری از وصل بگشای!****مکن چون حلقه ام بیرون در، جای!

بدین سان هر یکی ز آن لاله رویان****ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود او به خوبی تازه باغی****وز آن مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یک سر مکر و دستان****به صورت بت، به سیرت بت پرستان

دل یوسف جز این معنی نمی خواست****که گردد راهشان در بندگی، راست

بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت***پی نفی شک، اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان!***به چشم مردم عالم، عزیزان!

درین عزت ره خواری مپویید***بجز آیین دینداری مجویید

ازین عالم برون، ما را خدایی ست***که ره گم کردگان را رهنمایی ست

پرستش جز خدایی را روا نیست***که غیر او پرستش را سزا نیست

به سجده باید آن را سر نهادن***که داده سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر***که پا و سر

بود پیشش برابر؟

بود معلوم کز سنگی چه خیزد****ز معبودی ش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه****به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند****سر طاعت به پای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین****دهان جمله شد ز آن شهد، شیرین

زلیخا جست وقت بامدادان****به یوسف راه، خرم طبع و شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف****پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و، بگسسته زنار****ز سبحه یافته سر رشتهٔ کار

زبان گویا به توحید خداوند****میان با عقد خدمت تازه پیوند

به یوسف گفت کای از فرق تا پای****دشوب و درام و درای!

به رخ سیمای دیگر داری امروز****جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟****در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت****ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت

دهان را از تکلم تنگ می داشت****دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت

سر از شرمندگی بالا نمی کرد****نگه الا به پشت پا نمی کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن****به چشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت****به داغ ناامیدی سینه اش سوخت

به ناکامی وداع جان خود کرد****رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

بخش ۳۲ – تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف****ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند****به صد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت: «ای توان بخش تن من!****چراغ افروز جان روشن من!

گر از جان دم زنم پروردهٔ توست****ور از تن، شیر رحمت خوردهٔ توست

چه باشد کز طریق مهربانی****به منزلگاه مقصودم رسانی؟

چه پیوندی نباشد جان و دل را،****چه خیزد از ملاقات آب و گل را؟»

جوابش داد دایه کای پریزاد!****که نید با تو از حور و پری یاد!

جمال دلربا دادت خداوند****که برباید دل و دین خردمند

به کوه ار رخ

نمایی آشکارا،****نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی به باغ از عشوه کاری،****درخت خشک را در جنبش آری!

بدین خوبی چنین درمانده چونی؟****چرا چندین کشی آخر زبونی؟

به رفتار آور این نخل رطب بار!****به راه لطفش آر، از لطف رفتار!

زلیخا گفت کای مادر چه گویم****که از یوسف چه می آید به رویم!

نسازد دیده هرگز سوی من باز****چسان جولان گری با وی کنم ساز؟

نه تنها آفتم زیبایی اوست****بلای من ز ناپروایی اوست

جوابش داد دیگر باره دایه****که: «ای حور از جمالت برده مایه!

مرا در خاطر افتاده ست کاری****کز آن کار تو را خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد آن کار****که سیم آری به اشتر، زر به خروار

بسازم چون ارم، دلکش بنایی****بگویم تا در او صورت گشایی،

به موضع موضع از طبعش هنر کوش****کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یک زمان در وی نشیند****در آغوش خودت هر جا ببیند،

بجنبد در دلش مهر جمالت****شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی****برآید کارها ز آن سان که دانی»

چو بشنید این حکایت را ز دایه****به هرچ از زر و سیم اش بود مایه

بر آن دست تصرف داد او را****بدان سرمایه کرد آباد او را

چنین گویند معماران این کاخ****که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،

به دست آورد استادی هنرکیش****به هر انگشت دستش صد هنر بیش

به رسم هندسی کار آزمایی****قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرگار بودی خالی اش مشت****نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست****بر او آن کار بی مسطر شدی راست

به جستی بر شدی بر تاق اطلس****بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ،****ز خشت خام گشتی نرم تر، سنگ

به طراحی چو فکر آغاز کردی،****هزاران طرح زیبا ساز کردی

به سنگ ار صورت مرغی

کشیدی****سبک، سنگ گران از جا پریدی

به حکم دایه زرین دست استاد،****زر اندوده سرایی کرد بنیاد

در اندرهم، در آنجا هفت خانه****چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ****صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

به هفتم خانه همچون چرخ هفتم****که هر نقشی و رنگی بود از او گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت****ز وحش و طیر، زیبا شکل ها ساخت

به پای هر ستونی ساخت از زر****غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوس های زرین صحن او پر****به دم های مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده****که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق****ز زر اغصانش، از پیروزه اوراق

به هر شاخش ز صنعت بود طیار****زمرد بال، مرغی لعل منقار

بنامیزد! درختی سبز و خرم****ندیده هرگز از باد خزان خم

در آن خانه مصور ساخت هر جا****مثال یوسف و نقش زلیخا

به هم بنشسته چون معشوق و عاشق****ز مهر جان و دل با هم معانق

اگر نظارگی آنجا گذشتی****ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف آن سپهری****بر او تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری! چون دو پیکر****ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار****چو در فصل بهاران تازه گلزار

به هر گل گل زمینش بیش یا کم****دو شاخ تازه گل پیچیده با هم

ز فرشش بود هر جایی شکفته****دو گل با هم به مهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یک جای****تهی ز آن دو درام و درای

چو شد خانه بدین صورت مهیا****به یوسف شد فزون شوق زلیخا

بلی عاشق چو بیند نقش جانان****شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش او تازه گردد****اسیر داغ بی اندازه گردد

چو شد خانه تمام از سعی استاد****به تزیین اش زلیخا دست

بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش****جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت****ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

هه بایستنی ها ساخت آنجا****بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس****نمی بایست اش الا یوسف و بس

بر آن شد تا که یوسف را بخواند****به صدر عزت و جاه اش نشاند

ز لعل جان فزایش کام گیرد****به زلف سرکشش آرام گیرد

بخش ۳۳ - وصف آرایش کردن زلیخا

ولی اول جمال خود بیاراست****وز آن میل دل یوسف به خود خواست

به زیورها نبودش احتیاجی****ولی افزود از آن خود را رواجی

ز غازه رنگ گل را تازگی داد****لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت****هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را****گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را****ز عنبر داد پشتی ارغوان را

مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز****سیه کاری به مردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جابه جا خال****به جانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکنده ست****بر آن آتش دل و جانم سپندست

به مه خطی کشید از نیل چون میل****که شد مصر جمال، آباد از آن نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه****که میلی بود بهر چشم بدخواه

اگر مشاطه دید آن نرگس مست****فتاد آنجاش میل سرمه از دست

به دستان داد سیمین پنجه را رنگ****کز آن دستان دلی آرد فراچنگ

به کف نقشی زد او را خرده کاری****کز آن نقش اش به دست آید نگاری

به فندق، گونه عناب تر داد****به جانان ز اشک عنابی خبر داد

نمود از طرف عارض گوشواره****قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش****به حکم آن قران، گردد قرین اش

چو غنچه با جمال تازه و تر****لباس توبه تو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را****ز گل پر کرد دامان

سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد****سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر کردی تامل****بجز آبی تنک بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقرهٔ خام****دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق****ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش می داد با ساعد گواهی****که حسنش گیرد از مه تا به ماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست****به زرکش دیبهٔ چینی بیاراست

نهاد از لعل سیراب و زر خشک****فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان****به صحن خانه طاووس خرامان

خرامان می شد و آیینه در دست****خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل****عیار نقد خود را یافت کامل

به جست و جوی یوسف کس فرستاد****پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی****عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور****جبین و طلعتی نور علی نور

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد****ز شوق اش شعله گویی در نی افتاد

گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!****چراغ دیدهٔ اهل بصیرت!

بیا تا حق شناس ات باشم امروز****زمانی در سیاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز****که تا باشد جهان، گویند از آن باز

به نیرنگ و فسون کز حد برون برد****به اول خانه ز آن هفت اش درون برد

ز زرین در چو داد آن دم گذارش****به قفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته، از لب مهر بگشاد****ز دل راز درون خود برون داد

جوابش داد یوسف سرفکنده**** که:«ای همچون من ات صد شاه، بنده!

مرا از بند غم آزاد گردان!****به آزادی دلم را شاد گردان!

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم****پس این پرده تنها با تو باشم»

زلیخا این نفس را باد نشمرد****سخن گویان به دیگر

خانه اش برد

بر او قفل دگر محکم فروبست****دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت****نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت: «این خوشتر از جان! ناخوشی چند؟****به پایت می کشم سر، سرکشی چند؟

تهی کردم خزاین در بهایت****متاع عقل و دین کردم فدایت

به آن نیت که درمانم تو باشی****رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی****به هر ره برخلاف من شتابی»

بگفتا: «در گنه فرمان بری نیست****به عصیان زیستن طاعت وری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند****بود در کارگاه بندگی، بند

بدان کارم شناسایی مبادا!****بر آن دست توانایی مبادا!»

در آن خانه سخن کوتاه کردند****به دیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد****دگرسان قصه هاش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون فسانه****همی بردش درون، خانه به خانه

به هر جا قصه ای دیگر همی خواند****به هر جا نکته ای دیگر همی راند

به شش خانه نشد کارش میسر****نیامد مهره اش بیرون ز شش در

به هفتم خانه کرد او را قدم چست****گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی نبود درین ره ناامیدی****سیاهی را بود رو در سفیدی

ز صد در گر امیدت برنیاید****به نومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه****از آن در سوی مقصد آوری راه

بخش ۳۴ - خانه هفتم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز***چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد***زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!***ز رحمت پا درین روشن حرم نه!

در آن خرم حرم کردش نشیمن***به زنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت، از اغیار خالی***ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته***امید آشنایان ز آن گسسته

در او جز عاشق و معشوق کس نی***گزند شحنه، آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز***دل عاشق

سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده****طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان****نهاده دست خود در دست جانان

به شیرین نکته ای دلپذیرش****خرامان برد تا پای سریرش

به بالای سریر افکند خود را****به آب دیده گفت آن سر و قد را

که ای گلرخ به روی من نظر کن!****به چشم لطف سوی من نظر کن!

مرا تا کی درین محنت پسندی****که چشم رحمت از رویم ببندی؟

بدین سان درد دل بسیار می کرد****به یوسف شوق خود اظهار می کرد

ولی یوسف نظر با خویش می داشت****ز بیم فتنه سر در پیش می داشت

به فرش خانه سرکافکند در پیش****مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر****گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان صرف نظر کرد****نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید****به هم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد****به سقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا****نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا ز آن نظر شد تازه امید****که تابد بر وی آن تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد****ز چشم و دل به خونباری درآمد

که ای خودکام! کام من روا کن!****به وصل خویش دردم را دوا کن!

به حق آن خدایی بر تو سوگند!****که باشد بر خداوندان خداوند!

به این حسن جهانگیری که دادت!****به این خوبی که در عارض نهادت!

به ابروی کمانداری که داری!****به سرو خوب رفتاری که داری!

به آن مویی که می گویی میان اش!****به آن سری که می خوانی دهان اش!

به استیلای عشقت بر وجودم!****به استغنایت از بود و نبودم!

که بر حال من بیدل ببخشای!****ز کار مشکلم این عقده بگشای!

ز قحط هجر تو بس ناتوانم****ببخش از خوان وصلت قوت جان ام !»

جوابش داد یوسف کای پری زاد

!****که نید با تو کس را از پری، یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ!****مزن بر شیشهٔ معصومی ام سنگ!

مکن تر ز آب عصیان دامنم را!****مسوز از آتش شهوت تنم را!

به آن بیچون که چون ها صورت اوست!****برون ها چون درون ها صورت اوست!

ز بحر جود او، گردون حبابی ست!****ز برق نور او، خورشید تابی ست!

به پاکانی کز ایشان زاده ام من!****بدین پاکیزگی افتاده ام من ،

که گر امروز دست از من بداری****مرا زین تنگنا بیرون گذاری،

بزودی کامگاری بینی از من****هزاران حق گزاری بینی از من

مکن تعجیل در تحصیل مقصود!****بسا دیراکه خوشتر باشد از زود!

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب!****که اندازد به فردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز****نیارم صبر کردن تا شب امروز

ندانم مانعت زین مصلحت چیست****که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست

بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست****عقاب ایزد و قهر عزیزست

عزیز این کج نهادی گر بداند****به من صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی****کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت! که چون روز قیامت****که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکاران نویسند،****مرا سر دفتر ایشان نویسند»

زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!****که چون روز طرب بنشینم پیش،

دهم جامی که با جانش ستیزد****ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو می گویی: خدای من کریم است!****همیشه بر گنهکاران رحیم است!

مرا از گوهر و زر در خزینه****درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناه ات****که تا باشد ز ایزد عذرخواه ات»

بگفت: «آن کس نی ام کافتد پسندم****که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی****تو را فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزاری ش****به رشوت کی سزد آمرزگاری ش؟

به جان دادن چو مزد از کس نگیرد****درآمرزش کجا رشوت پذیرد؟»

زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!****که هم تاجت میسر باد،

هم تخت!

بهانه، کج روی و حیله سازی ست****بهانه، نی طریق راست بازی ست

معاذ الله که راه کج روم من!****ز تو این حیله دیگر نشنوم من

زبان دربند دیگر زین خرافات!****بجنب از جا که فی التاخیر آفات

زلیخا چون به پایان برد این راز****تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت!****که بردی از سخن وقتم به غارت

مزن بر روی کارم دست رد را!****که خواهم کشتن از دست تو خود را

نیاری دست اگر در گردن من،****شود خون من ات حالی به گردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش****چو گل در خون کشم پیراهن خویش

عزیزم پیش تو چون کشته یابد****پی کشتن عنان سوی تو تابد

بگفت این و کشید از زیر بستر****چو برگ بید، سبزارنگ خنجر

چو یوسف آن بدید از جای برجست****چو زرین یاره بگرفتش سر دست

زلیخا ماه اوج دلستانی****ز یوسف چون بدید آن مهربانی

ز دست خود روانی خنجر انداخت****به قصد صلح، طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهان اش پر شکر کرد****ز ساعد طوق، وز ساق اش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت****ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست****پی گوهر، صدف را مهر نشکست

فتادش چشم ناگه در میانه****به زرکش پرده ای در کنج خانه

سال اش کرد کن پرده پی چیست؟****در آن پرده نشسته پردگی کیست؟»

بگفت: آن کس که تا من بنده هستم****به رسم بندگان اش می پرستم

به هر ساعت فتاده پیش اویم****سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاه اش****که تا نبود به سوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نبیند****درین کارم که می بینی، نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ****کز این دینار نقدم نیست یک دانگ

تو را آید به چشم از مردگان شرم،****وز این نازندگان در خاطر آزرم،

من از بینای دانا چون نترسم؟****ز قیوم توانا

چون نترسم؟

بگفت این، وز میان کار برخاست****وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست

چو گشت اندر دویدن گام، تیزش****گشاد از هر دری راه گریزش

به هر در کآمدی، بی در گشایی****پریدی قفل جایی، پره جایی

اشارت کردنش گویی به انگشت****کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این، از عقب جست****به وی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش****ز سوی پشت، پیراهن دریده

برون رفت از کف آن غم رسیده****بسان غنچه، پیراهن دریده

زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک****چو سایه، خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت****ز ناشادی خود فریاد برداشت

دریغ آن صید، کز دامم برون رفت****دریغ آن شهد، کز کامم برون رفت

بخش ۳۵ - رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه****که چون یوسف برون آمد ز خانه،

برون خانه پیش آمد عزیزش****گروهی از خواص خانه، نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید****در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابی دادش از حسن ادب باز****تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر****درون بردش به سوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان، با خویشتن گفت****که: «یوسف با عزیز احوال من گفت!»

به حکم آن گمان آواز برداشت****نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست****که با اهلش نه بر کیش وفا زیست؟

به کار خویش بی اندیشگی کرد؟****درین پرده خیانت پیشگی کرد؟»

عزیزش داد رخصت کای پری روی!****که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!

بگفت: «این بندهٔ عبری کز آغاز****به فرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت به راحت خفته بودم****درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد****به قصد خرمن نسرینم آمد

چو دست آورد پیش آن ناخردمند****که بگشاید ز گنج وصل من بند،

من از خواب گران بیدار گشتم****ز حال بی خودی، هشیار گشتم

هراسان گشت از

بیداری من****گریزان شد ز خدمتکاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد****به روی نیک بختی، در برآورد

شتابان از قفای وی دویدم****برون ننهاده پا، در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک****چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی****کند قول مرا، روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان****کنی یک چند محبوس اش به زندان

و یا خود در تن و اندام پاکش****نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را****که گردد عبرتی مر دیگران را»

عزیز از وی چو بشنید این سخن را****نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت****زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج****پی بیع تو خالی شد دوصد گنج

به فرزندی گرفتم بعد از آن ات****ز حشمت ساختم عالی مکان ات

زلیخا را هوادار تو کردم****کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند****صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

به مال خویش دادم اختیارت****نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که کردی****عفاک الله چه بد بود این که کردی؟

نمی شاید درین دیر پرآفات****جز احسان، اهل احسان را مکافات،

تو احسان دیدی و کفران نمودی****به کافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی****نمک خوردی، نمکدان را شکستی!»

چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید****چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت: «ای عزیز این داوری چند؟****گناهی نی، بدین خواری م مپسند!

زلیخا هر چه می گوید دروغ است****دروغ او چراغ بی فروغ است

مرا تا دیده، دارد در پی ام سر****که گردد کام من از وی میسر

گهی از پس درآید گه ز پیش ام****به هر مکر و فسون خواند به خویش ام

ولی هرگز بر او نگشاده ام چشم****به خوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت****نهم پای خیانت

در حریمت؟

ز غربت داشتم بر سینه داغی****گرفتم از همه، کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد****به رویم صد در اندیشه بگشاد

به افسون های شیرین، از ره ام برد****به همراهی درین خلوتگه ام برد

قضای حاجت خود خواست از من****سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو به سوی در دویدم****به صد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینک! قفای دامنم را****درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبوده ست****برون زین کار بازاری نبوده ست

گرت نبود قبول این بی گناهی****بکن بسم الله! اینک! هر چه خواهی!»

زلیخا چون شنید این ماجرا را****به پاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان دیگر****به فرق شاه مصر و تاج و افسر

به اقبال عزیز و عز و جاهش****که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی و بند****گواه بی گواهان چیست؟ سوگند!

کند سوگند بسیار، آشکاره****دروغ اندیشی سوگندخواره

پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت****که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت»

عزیز آن گریه و سوگند چون دید****بساط راست بینی در نورد دید

به سرهنگی اشارت کرد تا زود****زند بر جان یوسف زخمه، چون عود

به زخم غم رگ جانش خراشد****ز لوحش آیت رحمت تراشد

به زندانش کند محبوس چندان****که گردد آشکار آن سر پنهان

بخش ۳۶ – گواهی دادن طفل شیرخواره به بی گناهی یوسف

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ****به محنت گاه زندان کرد آهنگ،

به تنگ آمد دل یوسف از آن درد****نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا به اسرار نهانی!****تو را باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیش توست ممتاز****که داند جز تو کردن کشف این راز؟

ز نور صدق چون دادی فروغ ام،****منه تهمت به گفتار دروغ ام!

گواهی بگذران بر دعوی من!****که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست همت کشور گشایش****چو آمد بر هدف تیر دعایش،

در آن مجمع زنی خویش زلیخا****که بودی روز و شب پیش

زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت****چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده****ز تومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز، آهسته تر باش!****ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!

سزاوار عقوبت نیست یوسف****به لطف و مرحمت اولی ست یوسف

عزیز از گفتن کودکی عجب ماند****سخن با او به قانون ادب راند

که: «ای ناشسته لب ز آلایش شیر!****خدای ات کرده تلقین حسن تقدیر!

بگو روشن که این آتش که افروخت؟****کز آنم پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا: «من نی ام نمام و غماز****که گویم با کسی راز کسی باز

برو در حال یوسف کن نظاره!****که پیراهن چسان اش گشته پاره

گر از پیش است بر پیراهنش چاک****زلیخا را بود دامن از آن پاک

ور از پس چاک شد پیراهن او****بود پاک از خیانت دامن او»

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد****روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را****ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده ست****بر آن آزاده این قید از تو بوده ست

زه راه ننگ و نام خویش، گشتی****طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی به خود این ناپسندی****وز آن پس جرم خود بر وی فگندی

برو زین پس به استغفار بنشین!****ز خجلت روی در دیوار بنشین!

به گریه گرم کن هنگامهٔ خویش!****بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش!

تو ای یوسف! زبان زین راز دربند!****به هر کس گفتن این راز مپسند!

همین بس در سخن چالاکی تو****که روشن گشت بر ما پاکی تو»

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه****به خوش خویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است، اما نه چندین!****نکو خویی خوش است، اما نه چندین!

مکن در کار زن چندان صبوری****که افتد رخنه در سد غیوری

بخش ۳۷ - زبان به طعنهٔ زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت****خوشا رسوایی

و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد****وز این غوغا بلند، آوازه گردد

ملامت های عشق از هر کرانه****بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز****شود ز آن تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز****جهانی شد به طعن اش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند****ملامت را حوالتگاه گشتند

به هر نیک و بدش در پی فتادند****زبان سرزنش بر وی گشادند

که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی****دلش مفتون عبرانی غلامی

عجب تر کن غلام از وی نفورست****ز دمسازی و همرازی ش دورست

نه گاهی می کند در وی نگاهی****نه گامی می زند با وی به راهی

به هر جا آن کشد برقع ز رخسار****زند این از مژه بر دیده مسمار

همانا پیش چشم او نکو نیست****از آن رو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی،****ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟

زلیخا چون شنید این داستان را****فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند****زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی، بزم گاه خسروانه****هزارش ناز و نعمت در میانه

بلورین جام ها لبریز کرده****به ماء الورد عطرآمیز کرده

در او از خوردنی ها هر چه خواهی****ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی

پی حلواش داده نیکوان وام****ز لب شکر ز دندان مغز بادام

روان هر سو کنیزان و غلامان****به خدمت همچو طاووسان خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته****به مسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند****ز هر کار آنچه می شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان****زلیخا شکرگویای مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پر فن****ترنج و گزلکی بر دست هر تن

به یک کف گزلکی در کار خود تیز****به دیگر کف ترنجی شادی انگیز

بدیشان گفت پس کای نازنینان!****به بزم نیکویی بالانشینان!

چرا دارید ازین سان تلخ کامم****به طعن عشق عبرانی غلامم؟

اجازت گر بود

آرم برون اش****بدین اندیشه کردم رهنمون اش

همه گفتند کز هر گفت و گویی****بجز وی نیست ما را آرزویی

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست****پی صفراییان داروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید****نمی برد کسی تا او نیاید!

زلیخا دایه را سوی اش فرستاد****که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد!»

به قول دایه، یوسف درنیامد****چو گل ز افسون او خوش برنیامد

به پای خود زلیخا سوی او شد****در آن کاشانه همزانوی او شد

به زاری گفت کای نور دو دیده!****تمنای دل محنت رسیده!

ز خود کردی نخست امیدوارم****به نومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو****شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آن که در چشم تو خوارم****به نزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری****ز خاتونان مصرم شرمساری!

شد از انفاس آن افسونگر گرم****دل یوسف به بیرون آمدن نرم

ز خلوت خانه ، آن گنج نهفته****برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کن گلزار دیدند****ز گلزارش گل دیدار چیدند،

به یک دیدار کار از دستشان رفت****زمام اختیار از دستشان رفت

چو هر یک را در آن دیدار دیدن****تمنا شد ترنج خود بریدن،

ندانسته ترنج از دست خود باز****ز دست خود بریدن کرد آغاز

چو دیدندش که جز والا گهر نیست****بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!

زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه****کز اوی ام سرزنش ها را نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود****همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را****به وصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر به کارم در نیاورد****امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد به کام من دگر پای****ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان به خواری****گذارد عمر در محنت گزاری»

بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید****ز تیغ مهر او کف ها بریدید

اگر در عشق وی

معذوری ام هست،****بدارید از ملامت کردنم دست!

چو یاران از در یاری در آیید!****درین کارم مددکاری نمایید!»

همه چنگ محبت ساز کردند****نوای معذرت آغاز کردند

که: «یوسف خسرو اقلیم جان است****بر آن اقلیم، حکم او روان است

غمش گر مایه رنجوری توست****جمالش حجت معذوری توست

دل سنگین به مهرت نرم بادش!****وز این نامهربانی شرم بادش!»

وز آن پس رو سوی یوسف نهادند****سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی!****دریده پیرهن در نیکنامی!

زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!****همی کش گه گهی دامن بر این خاک!

به دفع حاجتش حجت رها کن!****ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!

حذر کن! ز آنکه چون مضطر شود دوست****به خواری دوست را از سرکشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند****نهد مادر به زیر پای، فرزند

خدا را، بر وجود خود ببخشای!****به روی او در مقصود بگشای!

وگر باشد تو را از وی ملالی****که چندانش نمی بینی جمالی!!!،

چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش!!****نهانی همدم و همراز ما باش!!

که ما هر یک به خوبی بی نظیریم****سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشاییم لب های شکرخا****ز خجلت لب فروبندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم،****زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!

چو یوسف گوش کرد افسونگری شان****پی کام زلیخا یاوری شان

گذشتن از ره دین و خرد، نیز****نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان***بگردانید روی از روی ایشان

به حق برداشت کف بهر مناجات***که: «ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عصمت نشینان!***انیس خلوت عزلت گزینان!

عجب درمانده ام در کار اینان***مرا زندان به از دیدار اینان

به، ار صد سال در زندان نشینم،***که یک دم طلعت اینان ببینم!»

چو زندان خواست یوسف از خداوند***دعای او به زندان ساخت اش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه***سوی زندان قضا ننمودی اش راه

برستی

ز آفت آن ناپسندان***دلی فارغ ز محنت های زندان

بخش ۳۸ – به زندان رفتن یوسف

چو از دستان آن ببریده دستان***همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش***بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،

همه خفاش آن خورشید گشتند***ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبارانگیز کردند***به زندان کردن او تیز کردند

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب***ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر***شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق***که من بر وی از جان ام گشته عاشق

در آن فکرم که دفع این گمان را***سوی زندان فرستم این جوان را

به هر کوی اش به عجز و نامرادی***بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بداندیش***که انبازی کند با خواجهٔ خویش

چو مردم قهر من با او ببینند***از آن ناخوش گمان یک سو نشینند»

عزیز اندیشهٔ او را پسندید***ز استصواب آن طبعش، بخندید

بگفتا: «من تفکر پیشه کردم***درین معنی بسی اندیشه کردم

نچیدم گوهری به ز آنکه سفتی***نیامد در دلم به ز آنچه گفتی

به دست توست اکنون اختیارش***ز راه خویشتن بنشان غبارش!»

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید***سوی یوسف عنان کید پیچید

که: «گر کامم دهی کامت برآرم***به اوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده***پی زجر تو زندان ایستاده

به رویم خرم و خندان نشینی****از آن بهتر که در زندان نشینی!»

زبان بگشاد یوسف در خطابش****بداد آن سان که می دانی! جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت****به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند****خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند****به گردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسی اش بر خر نشاندند****به هر کویی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده****که: «هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش****نهد پا در فراش خواجهٔ خویش،

بود

لایق که همچون ناپسندان****بدین خواری برندش سوی زندان»

چو در زندان گرفت از جنبش آرام****به زندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنت اش مپسند بر دل!****ز گردن غل، ز پایش بند بگسل!

یکی خانه برای او جدا کن!****جدا از دیگران، آنجاش جا کن!

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف****بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان که ش بود عادت****در آن منزل به مهراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست****به شکر آن که از کید زنان رست

بخش ۳۹ - احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن

ز مادر هر که دولتمند زاید****فروغ دولتش ظلمت زداید

به خارستان رود، گلزار گردد****گل از وی نافهٔ تاتار گردد

به زندان گر درآید، خرم و شاد****کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان****شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند****ز بند درد و رنج آزاد گشتند

اگر زندانی ای بیمار گشتی****اسیر محنت تیمار گشتی،

کمر بستی پی بیمارداری ش****خلاصی دادی از تیمار و خواری ش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ****سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ****ز ناداری نمودی غره اش سلخ،

ز زرداران کلید زر گرفتی****ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدیی نیک بختی****به گرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب****به خشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم****ز خلوتگاه قربش مانده محروم،

به زندان همدمش بودند و همراز****در آن ماتمکده با وی هم آواز

به یک شب هر یکی دیدند خوابی****کز آن در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده ده، خواب از نجاتش****یکی را مخبر، از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود****وز آن بر جانشان بار گران بود

به یوسف خواب های خود بگفتند****جواب خواب های خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند****یکی را بر در شه بار دادند

جوان مردی که سوی شاه می رفت****به مسندگاه عز و

جاه می رفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد****به وی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی****به پیشش فرصت گفتار یابی،

مرا در مجلسش یادآوری زود****کز آن یادآوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی****ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنین اش بی گنه مپسند رنجور!****که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه****می از قرابهٔ قرب شهنشاه،

چنان رفت آن وصیت از خیالش****که بر خاطر نیامد چند سال اش!

بسا قفلا که ناپیدا کلیدست****بر او راه گشایش ناپدیدست

ز نا گه، دست صنعی در میان نه****به فتح اش هیچ صانع را گمان نه،

پدید آید ز غیب او را گشادی****ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلت های خود کند****برید از رشتهٔ تدبیر، پیوند

ز پندار خودی و بخردی رست****گرفت اش فیض فضل ایزدی، دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار****به خوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه****به خوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر****پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند****بسان سبزه آن را پاک خوردند

بدین سان سبز و خرم هفت خوشه****که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه

برآمد وز عقب هفت دگر خشک****بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست****ز هر بیداردل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محال است****فراهم کردهٔ وهم و خیال است

به حکم عقل تعبیری ندارد****بجز اعراض تدبیری ندارد

جوان مردی که از یوسف خبر داشت****ز روی کار یوسف پرده برداشت

که: «در زندان همایونفر جوانی ست****که در حل دقایق خرده دانی ست

اگر گویی بر او بگشایم این راز****وز او تعبیر خوابت آورم باز»

بگفتا: «اذن خواهی چیست از من؟****چه بهتر کور را، از چشم روشن؟»

روان شد

جانب زندان جوان مرد****به یوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال اند****به اوصاف خودش وصاف حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه****بود از خوبی سال ات خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر****بود از سال تنگ ات قصه آور

نخستین سال های هفت گانه****بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید****وز آن پس هفت سال دیگر آید

که نعمت های پیشین خورده گردد****ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی****نروید از زمین شاخ گیایی

ز عشرت مال داران دست دارند****ز تنگی تنگ دستان جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان دوران****که گوید آدمی نان! و دهد جان»

جوان مرد این سخن بشنید و برگشت****حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت****دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت

بگفتا: «خیز و یوسف را بیاور!****کز او به گردم این نکته باور

سخن کز دوست آری، شکرست آن****ولی گر خود بگوید خوشترست آن»

دگر باره به زندان شد روانه****ببرد این مژده سوی آن یگانه

که: «ای سرو ریاض قدس، بخرام!****سوی بستان سرای شاه نه گام!»

بگفتا: «من چه آیم سوی شاهی****که چون من بی کسی را، بی گناهی

به زندان سال ها محبوس کرده ست****ز آثار کرم مایوس کرده ست؟

اگر خواهد که من بیرون نهم پای****ازین غمخانه، گو: اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند****ز حیرت در رخم کف ها بریدند،

به یک جا چون ثریا با هم آیند***نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود، از من چه دیدند؟***چرا رختم سوی زندان کشیدند؟

بود کاین سر شود بر شاه، روشن***که پاک است از خیانت دامن من

مرا پیشه، گناه اندیشگی نیست***در اندیشه، خیانت پیشگی نیست»

جوان مرد این سخن چون گفت با شاه***زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه

یک سر جمع گشتند****همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع****زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدید،****که بر وی تیغ بدنامی کشیدید؟!

ز رویش در بهار و باغ بودید،****چرا ره سوی زندان اش نمودید؟

بتی کزار باشد بر تنش گل،****کی از دانا سزد بر گردنش غل؟

گلی که ش نیست تاب باد شبگیر****به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟

زنان گفتند کای شاه جوان بخت!****به تو فرخنده فر هم تاج و هم تخت!

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم****بجز عز و شرفناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک****که بود از تهمت، آن جان جهان، پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته****زبان از کذب و جان از کید، رسته

ز دستان های پنهان زیر پرده،****ریاضت های عشقش، پاک کرده

فروغ راستی ش از جان علم زد****چو صبح راستین، از صدق دم زد

بگفتا: «نیست یوسف را گناهی****منم در عشق او گم کرده راهی

به زندان از ستم های من افتاد****در آن غم ها از غم های من افتاد

جفایی کو رسید او را ز جافی****کنون واجب بود او را تلافی

هر احسان کید از شاه نکوکار****به صد چندان بود یوسف سزاوار»

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید****چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندان اش آرند****بدان خرم سرا بستان اش آرند

به ملک جان بود شاه نکوبخت****مقام شه نشاید جز سر تخت

بخش ۴ – در بیان فضیلت عشق

دل فارغ ز درد عشق، دل نیست****تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم رویت آور در غم عشق!****که باشد عالمی خوش، عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا!****دل بی عشق در عالم مبادا!

فلک سرگشته از سودای عشق است****جهان پر فتنه از غوغای عشق است

می عشقت دهد گرمیّ و مستی****دگر، افسردگی و خودپرستی

اسیر عشق شو! کآزاد گردی****غمش بر سینه نه! تا

شاد گردی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت***ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی،***که او را در دو عالم نام بردی؟

هزاران عاقل و فرزانه رفتند***ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نی نشانی***نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند***که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند***حدیث بلبل و پروانه گویند

به گیتی گرچه صدکار، آزمایی***همین عشقت دهد از خود رهایی

بحمد الله که تا بودم درین دیر***به راه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده***به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده ست***ز خونخواری عشقم شیر داده ست

اگر چه موی من اکنون چو شیرست***هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی نیست چون عشق***دمد بر من دمادم این فسون عشق

که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،***سبک روحی کن و در عاشقی میر!

بنه در عشقبازی داستانی!***که ماند از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت!***که چون از جا روی ماند به جایت»

چو از عشق این نوا آمد به گوشم***به استقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمانبری را***نهادم رسم نو، سحرآوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد***که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی***که سوزد عقل، رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود****کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم****که بنوازد به احسنت آسمانم

بخش ۴۰ - بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا

درین دیر کهن رسمی ست دیرین****که بی تلخی نباشد عیش، شیرین

شب یوسف چو بگذشت از درازی****طلوع صبح کردش کارسازی

پی تعظیم و اکرام وی از شاه****خطاب آمد به نزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشیداورنگ****به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا به زندان ایستادند****تجمل های خود را عرضه دادند

چو یوسف شد سوی

خسرو روانه****به خلعت های خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق****چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

چو آمد بارگاه شه پدیدار****فرود آمد ز رخش تیز رفتار

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت****به استقبال او چون بخت بشتافت

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند****به پرسش های خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید و تعبیر****درآمد لعل نوشینش به تقدیر

وز آن پس کردش از هر جا سؤالی****بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفت اش****چنانک آمد از آن گفتن شگفت اش

در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،****ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،

چسان تدبیر آن کردن توانیم؟****غم خلق جهان خوردن توانیم؟»

بگفتا: «باید ایام فراخی****که ابر و نم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری****که نبود خلق را جز کشت، کاری

چو از دانه شود آگنده خوشه****نهندش همچنان از بهر توشه

چو باشد خوشه در خانه، درنگی****نیارد روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره****به قدر حاجت خود ز آن ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی****که از دانش بود با وی دلیلی

به دانش غایت آن کار داند****چو داند کار را کردن تواند

به من تفویض کن تدبیر این کار!****که نید دیگری چون من پدیدار»

چو شاه از وی بدید این کارسازی****به ملک مصر دادش سرفرازی

چو شاه از وی بدید این کارسازی****به ملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد****زمین را عرصهٔ میدان او کرد

به جای خود به تخت زر نشاندش****به صد عزت عزیز مصر خواندش

چو یوسف را خدا داد این بلندی****به قدر این بلندی ارجمندی،

عزیز مصر را دولت زبون گشت****لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را****به زودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد****ز بار هجر

یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد****نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیرمهر و زودکین است****درین حرمان سرا کار وی این است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک****یکی را افکند چون سایه بر خاک

بخش ۴۱ – ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر

دلی کز دلبری ناشاد باشد****ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او****نگردد شادی ای پیرامن او

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ****جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ

غم یوسف ز جان او نمی رفت****حدیثش از زبان او نمی رفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش****نماند اسباب دولت هیچ چیزش،

خیال روی یوسف یار او بود****انیس خاطر افگار او بود

به یادش روی در ویرانه ای کرد****وطن در کنج محنت خانه ای کرد

ز مژگان دم به دم خوناب می ریخت****مگر خوناب خون ناب می ریخت

چو بود از تاب دل، سوزان تب او****مژه می ریخت آبی بر لب او

نمی شست از رخ آن خونابه گویی****از آن خونابه بودش سرخ رویی

گهی کندی به ناخن روی گلگون****چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

گهی سینه گهی دل می خراشید****ز جان جز نقش جانان می تراشید

فراوان سال ها کار وی این بود****ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش****به رنگ شیر شد موی چو قیرش

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر****به جای زاغ شد بوم آشیان گیر

به روی تازه چون گلچین اش افتاد****شکن در صفحهٔ نسرین اش افتاد

سهی سروش ز بار عشق خم شد****سرش چون حلقه همراز قدم شد

نه سر، نی پای بود از بخت واژون****ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون

درین نم دیده خاک، از خون مردم****چو شد سرمایهٔ بینایی اش گم،

به پشت خم از آن بودی سرش پیش****که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

به سر بردی در آن ویران، مه و سال****سرش ز افسر تهی، پایش ز خلخال

تهی از حله های

اطلس اش دوش****سبک از دانه های گوهرش گوش

به مهر یوسف اش از خاک بستر****به از مهد حریر حورگستر

نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش****نبودی غیر او آرام جانش

خبرگویان ز یوسف لب ببستند****پس زانوی خاموشی نشستند

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست****به راه یوسف از نی خانه ای خواست

بدو کردند نی بستی حواله****چون موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز****جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی****ز آهش شعله اندر نی گرفتی

به حسرت بر سر راهش نشستی****خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه****به طنزش کودکان کردندی آگاه

که: «اینک در رسید از راه، یوسف****به رویی رشک مهر و ماه، یوسف»

زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان****نمی یابم نشان، ای نازنینان!

به دل زین طنز مپسندید داغم!****که نید بوی یوسف در دماغم

به هر منزل که آن دلدار گردد****جهان پر نافه تاتار گردد»

چو یوسف در رسیدی با گروهی****کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست****درین قوم از قدوم او اثر نیست»

بگفتی: «در فریب من مکوشید!****قدوم دوست را از من مپوشید!»

چو کردی گوش آن حیران مهجور****ز چاووشان، نوای «دور شو، دور!»

زدی افغان که: «من عمری ست دورم****به صد محنت درین دوری صبورم»

بگفتی این و بی هوش اوفتادی****ز خود کردی فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی****چنان بیخود، در آن نی بست رفتی

بدین دستور بودی روزگاری****نبودی غیر ازین اش کار و باری

بخش ۴۲ - التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید

زلیخا کرد بعد از ره نشینی****هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود****که عمری در پرستش کاری اش بود

بگفت: «ای قبلهٔ جانم جمالت!****سر من در عبادت پایمالت!

تو را عمری ست کز جان می پرستم****برون شد گوهر بینش ز دستم

به چشم خود ببین رسوایی ام را!****به چشمم بازدهٔ بینایی ام را!

ز یوسف چند باشم

مانده مهجور؟****بده چشمی که رویش بینم از دور!

چو شاه خور به تخت خاور آمد****صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی****گرفت از راه یوسف تنگنایی

به رسم دادخواهان داد برداشت****ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت

کس از غوغا، به حال او نیفتاد****به حالی شد که او را کس مبیناد!

ز درد دل فغان می کرد و می رفت****ز آه آتش فشان می کرد و می رفت

به محنت خانهٔ خود چون پی آورد****دو صد شعله به یک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را****زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم!****به هر راهی که باشم سنگ راهم!

تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن!****به سنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این، پس به زخم سنگ خاره****خلیل آسا شکست اش پاره پاره

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت****به آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید****به درگاه خدای پاک نالید:

«اگر رو بر بت آوردم، خدایا!****به آن بر خود جفا کردم، خدایا!،

به لطف خود جفای من بیامرز!****خطا کردم، خطای من بیامرز!

چو آن گرد خطا از من فشاندی،****به من ده باز! آنچ از من ستاندی!

چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه****گرفت افغان کنان بازش سرراه

که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!****ز ذل و عجز کردش سرفکنده!

به فرق بندهٔ مسکین محتاج،****نهاد از عز و جاه خسروی تاج!»

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف****برفت از هیبت آن هوش یوسف

به حاجب گفت کاین تسبیح خوان را،****که برد از جان من تاب و توان را

به خلوت خانه خاص من آور!****به جولانگاه اخلاص من آور!

که تا یک شمه از حالش بپرسم****وز این ادبار و اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد****عجب ماندم، که تاثیری

عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد،****کلامش را کی این تاثیر باشد؟

ز غوغای سپه چون رست یوسف****به خلوتگاه خود بنشست یوسف،

درآمد حاجب از در، کای یگانه!****به خوی نیک در عالم فسانه!

ستاده بر در اینک آن زن پیر****که در ره مرکبت را شد عنانگیر

بگفتا: «حاجت او را روا کن!****اگر دردی ش هست آن را دوا کن!»

بگفت: «او نیست ز آن سان کوته اندیش****که با من باز گوید حاجت خویش»

بگفتا: «رخصت اش ده! تا درآید****حجاب از حال خود، هم خود گشاید»

چو رخصت یافت، همچون ذره رقاص****درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت****دهان پرخنده یوسف را دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد****ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت: «آنم که چون روی تو دیدم****تو را از جمله عالم برگزیدم

جوانی در غمت بر باد دادم****بدین پیری که می بینی رسیدم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش****مرا یک بارگی کردی فراموش»

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست****ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟****چرا حالت بدین سان در وبال است؟»

چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»****فتاد از پا زلیخا، بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش****برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد به خود باز****حکایت کرد یوسف با وی آغاز

بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟»****بگفت: «از دست شد دور از وصالت!»

بگفتا: «خم چرا شد سرو نازت؟»****بگفت: «از بار هجر جانگدازت!»

بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟»****بگفت: «از بس که بی تو غرق خون است!»

بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟****به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟»

بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند****ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم****به گوهر

پاشی اش پاداش کردم

نماند از سیم و زر چیزی به دستم****کنون دل گنج عشق، اینم که هستم!»

بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟****ضمان حاجت تو کیست امروز؟»

بگفت: «از حاجت ام آزرده جانی****نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را به سوگند****به شرح آن گشایم از زبان، بند

وگر نی، لب ز شرح آن ببندم****غم و درد دگر بر خود پسندم»

«قسم گفتا: به آن کان فتوت****به آن معمار ارکان نبوت،

کز آتش لاله و ریحان دمیدش****لباس حلت از یزدان رسیدش،

که هر حاجت که امروز از تو دانم****روا سازم به زودی، گر توانم!»

بگفت: «اول جمال است و جوانی****بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم****گلی از باغ رخسار تو چینم»

بجنبانید لب، یوسف دعا را****روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد****رخش را خلعت فرخندگی داد

به جوی رفته باز آورد آبش****وز آن شد تازه، گلزار شبابش

سپیدی شد ز مشکین مهره اش دور****درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت****شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جمالش را سر و کاری دگر شد****ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسف اش گفت: «این نکوخوی!****مراد دیگرت گر هست، برگوی!»

«مرادی نیست گفتا: غیر ازینم،****که در خلوتگه وصلت نشینم

به روز اندر تماشای تو باشم****به شب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سايۀ سرو بلندت****شكر چينم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را****به كام خويش بينم كار خود را»

چو يوسف اين تمنا كرد از او گوش****زمانى سر به پيش افكند خاموش

نظر بر غيب، بودش انتظارى****جواب او نه «نى» گفت و نه «آرى»

ميان خواست حيران بود و ناخواست****كه آواز پر جبريل برخاست

پيام آورد كاى شاه شرفناك!****سلامت مى رساند ايزد پاك

كه ما

عجز زلیخا را چو دیدیم****به تو عرض نیازش را شنیدیم،

دلش از تیغ نومیدی نخستیم****به تو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدی ش کن جاوید پیوند!****که بگشاید به آن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها****شود زاینده ز آن عقدت گهرها»

بخش ۴۳ - عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند****که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه****نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند****به تخت عز و صدر جاه بنشاند

به قانون خلیل و دین یعقوب****بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را به عقد خود درآورد****به عقد خویش یکتا گوهر آورد

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد****کنار خویش بالین سرش کرد

چو یوسف گوهر ناسفته را دید****ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید،

بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟****گل از باد سحر نشکفته چون ماند؟»

بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده ست****ولی او غنچهٔ باغم نچیده ست

به راه جاه اگر چه تیزتگ بود****به وقت کامرانی سست رگ بود!

به طفلی در، که خوابت دیده بودم****ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی****به من این نقد را بسپرده بودی

بحمد الله که این نقد امانت****که کوته ماند از آن دست خیانت،

دوصد بار ارچه تیغ بیم خوردم،****به تو بی آفتی تسلیم کردم»

چو یوسف این سخن را ز آن پری چهر****شنید، افزود از آن اش مهر بر مهر

ز حرفی کز کمال عشق خیزد***کجا معشوق با عاشق ستیزد!

بخش ۴۴ - وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت***به وصل دایمش آرام دل یافت

به دل خرم، به خاطر شاد می زیست***ز غم های جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش***در آن دولت ز چل بگذشت سال اش

پیاپی داد آن نخل برومند***بر فرزند، بل فرزند فرزند

شبی بنهاده یوسف سر به مهراب***ره بیداری اش، زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته***به رخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند، دریاب!***کشید ایام دوری دیر، بشتاب!

به دیگر روز، یوسف بامدادان***که شد دل ها ز فیض صبح شادان

به برکرده لباس شهریاری***برون آمد به آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد، جبریل***بدو گفتا:

«مکن زین بیش تعجیل!

امان نبود ز چرخ عمر فرسای****که ساید بر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی!****بکش پا از رکاب زندگانی!»

چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش****ز شادی شد بر او هستی فراموش

ز شاهی دامن همت بیفشاند****یکی از وارثان ملک را خواند

به جای خود شه آن مرز کردش****به خصلت های نیک اندرز کردش

به کف جبریل حاضر دشت سیبی****که باغ خلد از آن می داشت زیبی

چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد****روان آن سیب را بویید و جان داد

چو یوسف را از آن بو جان برآمد****ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز فریاد****صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟****پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟

بدو گفتند کن شاه جوان بخت****به سوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد****وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت****فروغ نیر هوش اش ز تن رفت

ز هول این حدیث، آن سرو چالاک****سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار****سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار این سان سه روز از خود همی رفت****به داغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد به خود باز****ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

جز این از وی خبر بازش ندادند****که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق****گریبان چاک زد چون صبح صادق

به سینه از تغابن سنگ می زد****تپانچه بر رخ گلرنگ می زد

به سوی فرق نازک برد پنجه****ز زور پنجه آن را ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان را سبک کرد****به چیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت****فغان از سینه ناشاد برداشت

«وفادار! وفاداری نه

این بود***به یاران شیوهٔ یاری نه این بود

عجب خاری شکستی در دل من***که بیرون ناید الا از گل من

همان بهتر کز اینجا پر گشایم***به یک پرواز کردن سویت آیم»

به یک جنبش از آن اندوه خانه***به رحلتگاه یوسف شده روانه

ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک***بجز خرپشته ای از خاک نمناک

بر آن خرپشته آن خورشیدپایه***به خاک انداخت خود را همچو سایه

گهی فرقش همی بوسید و گه پای***فغان می زد ز دل کای وای من وای!

زدی آتش به خاشاک وجودم***از آن پیچان رود بر چرخ دودم

چو درد و حسرتش از حد فزون شد***به رسم خاک بوسی سرنگون شد

دو چشم خود به انگشتان درآورد***دو نرگس را ز نرگس دان برآورد

به خاک وی فکند از کاسهٔ سر****که نرگس کاشتن در خاک بهتر

به خاکش روی خون آلود بنهاد***به مسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید***به بوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند***فغان و ناله بر گردون کشیدند

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد***همی کردند بر وی با دو صد درد

بشستندش ز دیده اشک باران***چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست***بر او کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقت اش رخ پاک کردند***به جنب یوسف اش در خاک کردند

ولی دانای این شیرین حکایت***که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل***که جسم پاک یوسف یافت تحویل،

به دیگر جانبش قحط و وبا خاست****به جای نعمت انواع بلا خاست

بر این آخر قرار کار دادند****که در تابوتی از سنگ اش نهادند

شکاف سنگ قیراندای کردند****میان قعر نیل اش جای کردند

ببین حیله که چرخ بی وفا کرد****که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

یکی شد غرق بحر آشنایی****یکی لب تشنه در بر جدایی

نگوید

کس که مردی در کفن رفت،****بدین مردانگی کن شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند****وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد!****به جانان دیدهٔ جان روشن اش باد!

بخش ۴۵ – در خاتمهٔ کتاب

بحمدالله که بر رغم زمانه****به پایان آمد این دلکش فسانه

ورق ها از پریشانی رهیدند****به دامن پای جمعیت کشیدند

چو گل هر دم رواجی تازه شان باد!****ز پیوند بقا شیرازه شان باد!

کتابی بین به کلک صدق مرقوم****به نام عاشق و معشوق مرسوم

ز نامش طوطی آسای ام شکرخا****چو بردم نام یوسف با زلیخا

بود هر داستان زو بوستانی****به هر بستان ز گل رویان نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته****دوصد نرگس به خواب ناز خفته

به هر سو جدول از هر چشمه ساری****پر از آب لطافت جویباری

نظر در آبش از دل غم بشوید****غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سر وفایی****ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بهر الطاف الهی****کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گل ها را در آغوش****نگردد باغبان بر وی فراموش

سخن را از دعا دادی تمامی****به آمرزش زبان بگشای جامی!

بخش ۵ – در فضایل سخن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است****سخن نوباوهٔ بستان عشق است

خرد را کار و باری جز سخن نیست****جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد****قلم بر صحنهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم ز آن کاف موجود****گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پستند****ز جوشش های این فواره هستند

گهی لب را نشاط خنده آرد****گه از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب اندوهمندان****وزو گریان شود لب های خندان

بدین می شغل گیری ساخت پیرم****به پیرافشانی اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را****بخندانم، بگریانم، جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو****به شیرینی نشانم خسرو نو

سرآمد دولت لیلی و مجنون****کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا****ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه ها چون «احسن»اش خواند****به احسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد

آن وحی منزل****نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند****اگرچه گویی آن را راست مانند

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده****جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر که را ثانی ندانند****ز اول یوسف ثانی ش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا****به عشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید****به شاهی و امیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی****چو بازش تازه شد عهد جوانی،

بجز راه وفای عشق نسپرد****بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

طمع دارم که گر ناگه شگرفی****بخواند زین «محبت نامه» حرفی

به دورادور اگر بیند خطایی****نیارد بر سر من ماجرایی

به قدر وسع در اصلاح کوشد****وگر اصلاح نتواند، بپوشد

بخش ۶ - آغاز داستان و تولد یوسف

درین نوبتگه صورت پرستی****زند هر کس به نوبت کوس هستی

حقیقت را به هر دوری ظهوری ست****ز اسمی بر جهان افتاده نوری ست

اگر عالم به یک دستور ماندی****بسا انوار ، کن مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور گم****نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد****ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو «آدم» رخت ازین مهرابگه بست****به جایش «شیث» در مهراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز «ادریس»****درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی****به «نوح» افتاد دین را پاسبانی

به توفان فنا چون غرقه شد نوح***شد این در بر «خلیل الله» مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق***موفق شد به آن انفاق، «اسحاق»

ازین هامون شد او راه عدم کوب***زد از کوه هدی گلبانگ، «یعقوب»

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد***ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را به کنعان محمل افکند***فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش***در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز

«یوسف» یازده داشت****ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر****به رخ شد ماه گردون را برادر

دمید از بوستان دل نهالی****نمود از آسمان جان، هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست****قبای نازک اندامی بر او چست

برآمد اختری از برج اسحاق****ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله ای از باغ یعقوب****ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان****وز او رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تو بود بهره مادرش را****ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله****دمید ایام، زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی****ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش****صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت****به گلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد****لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه به مهرش شد چنان بند****که نگسستی از او یک لحظه پیوند

به هر شب خفته چون جان در برش بود****به هر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت****ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت****به گه گه دیدنش تسکین نمی یافت

چنان می خواست کن ماه دل افروز****به پیش چشم او باشد شب و روز

به خواهر گفت: « ;****. . .

ندارم طاقت دوری ز یوسف****خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف

به خلوتگاه راز من فرستش!****به مهراب نیاز من فرستش!»

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید****ز فرمانش به صورت سرنپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ای ساز****که تا گیرد ز یعقوب اش به آن باز

به کف زاسحاق بودش یک کمربند****;

کمربندی که هر دستش که بستی****ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد****میان بندش نهانی ز آن کمر کرد

چنان بست آن

کمر را بر میانش****که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته به یعقوب اش فرستاد****وز آن پس در میان آوازه در داد

که: «گشته ست آن کمربند از میان گم»****گرفتی هر کسی را، ز آن توهم

به زیر جامه جست و جوی کردی****پس آنگه در دگرکس روی کردی

چو در آخر به یوسف نوبت افتاد****کمر را از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود****بر او حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش****گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره به تزویر، آن بهانه****چو کرد آماده، بردش سوی خانه

به رویش چشم روشن، شاد بنشست****پس از یک چند اجل چشمش فروبست

بدو شد خاطر یعقوب خرم****ز دیدارش نسبتی دیده بر هم

به پیش رو چو یوسف قبله ای یافت****ز فرزندان دیگر روی برتافت

به یوسف بود هر کاری که بودش****به یوسف بود بازاری که بودش

به یوسف بود روحش راحت اندوز****به یوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا کز آن سان مه بتابد****اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کن چه حسن و دلبری بود****که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی****ازو کون و مکان پر روشنایی

نه مه، هیهات! روشن آفتابی****مه از وی بر فلک افتاده تابی

چه می گویم؟ چه جای آفتاب است!****که رخشان چشمه اش اینجا سراب است

مقدس نوری از قید چه و چون****سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام****پی روپوش کرده یوسف اش نام

به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت،****وگر کردش به جان جا، جای آن داشت

زلیخایی که در رشک حورعین بود****به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود،

ز خورشید رخش نادیده تابی****گرفتار خیالش شد به خوابی

چو بر دوران، غم عشق آورد زور****ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

بخش ۷ - در صفت زیبایی زلیخا

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج****که در گنجینه بودش

از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس****همی زد کوس شاهی، نام تیموس

همه اسباب شاهی حاصل او****نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی****ز پایش تخت را پایهٔ بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند****ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام، زیبا دختری داشت****که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر، اختری از برج شاهی****فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش****کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش****شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم****ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده****ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده****ز سرو جویباری آب برده

به فرقش موی، دام هوشمندان****ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه****نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او، دو نیمه نافه را دل****وز او در نافه کار مشک، مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای****فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن ساز****ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس کمالش کرده تلقین****نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده****دو نون سرنگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون، طرفه دو صادش****نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقهٔ میم****الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف، صفر دهان را****یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سین اش عیان از لعل خندان****گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه****در او گل ها شکفته گونه گونه

بر او هر جانب از خالی نشانی****چو زنگی بچگان در گل ستانی

زنخدانش که میم بی زکات است****در او چاهی پر از آب حیات است

به زیرش غبغب ار دانا برد راه****بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا****که هم چاه

است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج****به گردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را****گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ****کف امیدشان نسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود****عیار سیم، پیش آن، دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در****دل پاکان عالم از دعا پر

پری رویان به جان کرده پسندش****رگ جان ساخته تعویذبندش

ز تاراج سران تاج و دیهیم****دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کف اش راحت ده هر محنت اندیش****نهاده مرهمی بهر دل ریش

به دست آورده ز انگشتان قلم ها****زده از مهر بر دل ها رقم ها

دل از هر ناخنش بسته خیالی****فزوده بر سر بدری ، هلالی

به پنج انگشت، مه را برده پنجه****ز زور پنجه، مه را کرده رنجه

میانش موی، بل کز موی نیمی****ز باریکی بر او از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن****کز آن مو بودی اش بیم گسستن

ز دست افشار زرین پس خمش شو!****بیا وین سیم دست افشار بشنو!

نداده در حریم آن حرمگاه****حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون است****بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد! بود گلدسته نور****ولی از چشم هر بی نور، مستور

صفای او نمود آیینه را رو****درآمد از ادب پیشش به زانو

از آن آیینه هم زانوی او شد****که فیض نوریاب از روی او شد

به وی هر کس که هم زانو نشیند****رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست****چون او در لطف کس صاحب قدم نیست

ندانم از زر و زیور چه گویم****که خواهد بود قاصر هر چه گویم

پر از گوهر به تارک افسری داشت****که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعل اش که بود آویزهٔ گوش****همی برد از دل و جان لطف آن، هوش

اگر بگسستی اش گوهر ز

گردن***شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش در قفا بود***هزاران عقد گوهر را بها بود

نیارم بیش ازین از زر خبر داد***که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی از عشوه در مسندنشینی***به زیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی***ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

به هر روز نوی کافکنده پرتو***نبوده بر تنش جز خلعتی نو

ندادی دست جز پیراهنش را***که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداری ش کردی***پری رویان پرستاری ش کردی

ز همزادان هزاران حورزاده***به خدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته***نه یک بارش به پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را***نداده ره به خاطر این هوس را

به شب چون نرگس سیراب خفتی***سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بدین سان خرم و دلشاد بودی***وز آن غم خاطرش آزاد بودی

که ش از ایام بر گردن چه آید***وز این شب های آبستن چه زاید

بخش ۸ – در خواب دیدن زلیخا، یوسف را

شبی خوش همچو صبح زندگانی***نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده***حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره***نمانده باز جز چشم ستاره

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم***در آن حلقه ره فریادشان گم

ستاده از دهل کوبی دهل کوب***هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از گلبانگ یا حی****فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن به لب ها شکر ناب****شده بر نرگسش شیرین، شکرخواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل****تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته****به گل تار حریرش نقش بسته

به خوابش چشم صورت بین غنوده****ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگه اش از در جوانی****چه می گویم جوانی نی، که جانی

همایون پیکری از عالم نور****به باغ خلد کرده غارت حور

کشیده قامتی چون تازه شمشاد****به آزادی، غلام اش سرو آزاد

زلیخا چون به رویش دیده بگشاد****به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمای دید

از حد بشر دور***ندیده از پری، نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل***اسیرش شد به یک دل نی، به صد دل

ز رویش آتشی در سینه افروخت***وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

بنامیزد! چه زیبا صورتی بود***که صورت کاست واندر معنی افزود

از آن معنی اگر آگاه بودی،***یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار***نشد در اول از معنی خبردار

همه دربند پنداریم مانده***به صورت ها گرفتاریم مانده

بخش ۹ – بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت***خروس صبحگاه آواز برداشت

سمن از آب شبنم روی خود شست***بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین***دلش را روی در مهراب دوشین

نبود آن خواب خوش، بیهوشی ای بود***ز سودای شب اش مدهوشی ای بود

کنیزان روی بر پایش نهادند***پرستاران به دستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد***خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان، مطلع خورشید و مه کرد***ز مطلع سرزده، هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی***چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک***گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش***به دامان صبوری پای بست اش

فرو می خورد چون غنچه به دل خون***نمی داد از درون یک شمه بیرون

دهانش با رفیقان در شکرخند***دلش چون نیشکر در صد گره، بند

زبانش با حریفان در فسانه****به دل از داغ عشق اش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار می داشت****ولی پیوسته دل با یار می داشت

دلی کز عشق در دام نهنگ است****ز جست و جوی کام اش، پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد****درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن، با یار گوید****وگر جوید مراد، از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد****که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد سازگار عشقبازان****شب آمد رازدار عشقبازان

چو شب

شد روی در دیوار غم کرد****به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت****به زیر و بم فغان و آه برداشت

که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟****که از تو دارم این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی****نشانی از مقام خود نگفتی

نمی دانم که نامت از که پرسم****کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟****وگر ماهی، تو را منزل کدام است؟

مبادا هیچ کس چون من گرفتار!****که نی دل دارم اندر بر نه دلدار

کنون دارم من در خواب مانده****دلی از آتشت در تاب مانده

گلی بودم ز گلزار جوانی****تر و تازه چو آب زندگانی

به یک عشوه مرا بر باد دادی****هزارم خار در بستر نهادی»

همه شب تا سحرگه کارش این بود****شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت، دفع هر گمان را****بشست از گریه چشم خون فشان را

به بالین رونق از گلبرگ تر داد****به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی****سر مویی ازین آیین نگشتی

لیلی و مجنون

بخش ۱ – سرآغاز

ای خاک تو تاج سربلندان!****مجنون تو عقل هوشمندان!

خورشید ز توست روشنی گیر****بی روشنی تو چشمهٔ قیر

در راه تو عقل فکرت اندیش****صد سال اگر قدم نهد پیش،

نا آمده از تو رهنمایی****دورست که ره برد به جایی

جز تو همه سرفکندۀ تو****هر نیست چو هست بندۀ تو

تسکین ده درد بی قراران****مرهم نه داغ دل فگاران

بر سستی پیری ام ببخشای!****بر عجز فقیری ام ببخشای!

زین برف که بر گلم نشسته ست****بس خار که در دلم شکسته ست

خواهم که کند به سویت آهنگ****در دامن رحمتت زند چنگ

باشد به چو من شکسته رایی****زین چنگ زدن رسد نوایی

بخش ۱۰ – شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

چون مانع دل رمیده مجنون****از صحبت آن نگار موزون

یعنی پدر بزرگوارش****آن در همه فن بزرگ کارش

برخاست به مقتضای سوگند****محمل به در خلیفه افکند،

بر خواند به رسم دادخواهی****افسانۀ خویش را کماهی

کز «عامریان» ستیزه خویی****در بیت و غزل بدیهه گویی،

از قاعدۀ ادب فتاده****خود را «مجنون» لقب نهاده،

افکنده ز روی راز پرده****صد پرده ز عشق ساز کرده

دارم گهری یگانه چون حور****از چشمزد زمانه مستور

جز آینه کس ندیده رویش****نبسوده به غیر شانه مویش

آن شیفته رای دیودیده****رسوا شدۀ دهل دریده

از بس که زند ز عشق او دم****آوازۀ او گرفت عالم

در جمله جهان یک انجمن نیست****کافسانه سرای این سخن نیست

بی حلقه زدن ز در درآید****پایش شکنم، به سر درآید

گر در بندم، درآید از بام****صبحش رانم، قدم زند شام

جز تو که رسد به غور من کس؟****از بهر خدا به غور من رس!

حرفی دو به خامۀ عنایت****بنویس به میر آن ولایت

تا قاعدۀ کرم کند ساز****وین حادثه از سرم کند باز»

دانست خلیفه شرح حالش****بنوشت به وفق آن مثالش

چون میر ولایت آن رقم خواند****مرکب سوی قیس و قوم اوراند

اندخت بساط داوری را****زد بانگ سران عامری را

قیس و پدرش به هم نشستند****اعیان قبیله حلقه بستند

منشور خلیفه کرد بیرون****مضمون وی آنکه: «قیس

مجنون

کز لیلی و عشق او زند لاف،****بیرون ننهد قدم ز انصاف!

زین پس پی کار خود نشیند!****بر خاک دیار خود نشیند!

لیلی گویان غزل نخواند!****لیلی جویان جمل نراند!

پا بازکشد ز جستجویش!****لب مهر کند ز گفت و گویش!

منزل نکند بر آستانش!****محفل ننهد ز داستانش!

بر خاک درش وطن نسازد!****وز ذکر وی انجمن نسازد!

ور ز آنکه کند خلاف این کار،****باشد به هلاک خود سزاوار!

هر کس که کند به قتلش آهنگ****بر شیشهٔ هستی اش زند سنگ،

بر وی دیت و قصاص نبود!****سرکوبی عام و خاص نبود!

این واقعه را چو قوم دیدند****مضمون مثال را شنیدند،

بر قیس زبان دراز کردند****چشم شفقت فراز کردند

گفتند که: «غور کار دیدی؟!****منشور خلیفه را شنیدی؟!

من بعد مجال دم زدن نیست****بالاتر از این سخن، سخن نیست

گر می نشوی بدین سخن راست****خونت هدر است و مال، یغماست

بر مادر و بر پدر ببخشای!****زین شیوهٔ ناصواب بازآی!»

مجنون ز سماع این ترانه****برداشت نفیر عاشقانه

هوشش ز سر و توان ز تن رفت****مصروع آسا ز خویشتن رفت

گردش همه خلق حلقه بستند****در حلقهٔ ماتمش نشستند

داور ز غمش نشست در خون****شد شیوهٔ داوری دگرگون

دستور حکومت اش شده سست****منشور خلیفه را فروشست

کاین نامه که زیرکی فروش است،****قانون معاش اهل هوش است،

جز بر سر عاقلان قلم نیست****دیوانه سزای این رقم نیست

تا دیر فتاده بود بر خاک****رخساره نهاده بود بر خاک

چون بیهشی اش ز سر برون شد****هوشش به نشید، رهنمون شد

با زخمه عشق ساخت چون چنگ****شد ساز بدین نشیدش آهنگ:

«ما گرم روان راه عشقیم****غارت زدگان شاه عشقیم

جز عشق وظیفه نیست ما را****پروای خلیفه نیست ما را

ز آن پایه که عشق پای ما بست****کوتاه بود خلیفه را دست

ما طایر سدره آشیانیم****بالای زمین و آسمانیم

ز آن دام که عنکبوت سازد،****از پهلوی ما چه قوت سازد؟

هیهات! چه جای این خیال است؟****مهجوری من ز وی

محال است!

محوم در وی چو سایه در نور***دورست که من شوم ز من دور»

بخش ۱۱ – رفتن پدر و اعیان قبیلهٔ مجنون به خواستگاری لیلی

مشاطهٔ این عروس طناز***مشاطگی اینچنین کند ساز

کان پی سپر سپاه اندوه***در سیل بلا فتاده چون کوه،

چون ماند برون ز کوی لیلی***جانی پر از آرزوی لیلی

شد حیله گر و وسیله اندیش***زد گام سوی قبیلهٔ خویش

ز اعیان قبیله جست یک تن***چون جان ز فروغ عقل روشن

گفت: «این به توام امید یاری!***دارم به تو این امیدواری

کز من به پدر بری سلامی***وز پی برسانی اش کلامی

کآخر طلب رضای من کن!***دردم بنگر، دوای من کن!

لیلی که مراد جان من اوست***فیروزی جاودان من اوست،

گو با پدرش که: کین نورزد***با من! که جهان بدین نیرزد

باشم به حریم احترامش***داماد نه، کمترین غلامش»

آن یار تمام بی کم و کاست***گریان ز حضور قیس برخاست

ز آن ملتمسی که از پدر کرد***اشراف قبیله را خبر کرد

با یکدگر اتفاق کردند***سوگند بر اتفاق خوردند

سوی پدرش قدم نهادند***و آن دفتر غم ز هم گشادند

با او سخنان قیس گفتند***هر مهره که سفته بود سفتند

دانست پدر که حال او چیست***بر روی نهاد دست و بگریست

محمل پی رهروی بیاراست****وز اهل قبیله همرهی خواست

راندند ز آب دیده سیلی****تا وادی خیمه گاه لیلی

آمد پدرش چنان که دانی****وافکند بساط میهمانی

چون خوان ز میانه برگرفتند****و افسون و فسانه درگرفتند،

هر کس سخنی دگر درانداخت****پرده ز ضمیر خود برانداخت

گفتند درین سراچه پست****بالا نرود نوا ز یک دست

تا جفت نگرددش دو بازو،****خود گو که چسان شود ترازو؟

وآنگاه به صد زبان ثناگوی****کردند به سوی میزبان روی

کای دست تو بیخ ظلم کنده!****حی عرب از سخات زنده!

در پرده تو را خجسته ماهی ست****کز چشم دلت بدو نگاهی ست

بر ظلمتیان شب ببخشای!****وین میغ ز پیش ماه بگشای!

طاق است و، بود عطیه ای مفت****با طاق دگر گرش کنی

جفت

قیس هنری ست دیگر آن طاق****چون بخت به بندگی ت مشتاق

در اصل و نسب یگانهٔ دهر****در فضل و ادب فسانهٔ شهر

محروم اش ازین مراد مپسند!****داماد گذاشتیم و فرزند،

بپذیر به دولت غلامی ش!****زین شهد رهان ز تلخکامی ش!

لایق به هم اند این دو گوهر****مشتاق هم اند این دو اختر

آیین وفا و مهربانی****گفتیم تو را، دگر تو دانی!

آن دور ز راه و رسم مردم****ره کرده ز رسم مردمی گم

مطموره نشین چاه غفلت****طیاره سوار راه غفلت

یعنی که کفیل کار لیلی****برهم زن روزگار لیلی

بر ابروی ناگشاده چین زد****صد عقدهٔ خشم بر جبین زد

گفت: «این چه خیال نادرست است؟****چون خانهٔ عنکبوت سست است

گر این طلب از نخست بودی****در کیش خرد درست بودی

امروز که حیز زمانه****پر شد ز نوای این ترانه،

یک گوش نماند در جهان باز****خالی ز سماع این سر آواز

طفلان که به هم فسانه گویند،****این قصه به کنج خانه گویند

رندان که به نای و نوش کوشند،****پیمانه بدین خروش نوشند

ناصح که نهد اساس تعلیم،****از صورت حال ما کند بیم

رسوایی ازین بتر چه باشد؟****باشد بتر این ز هرچه باشد!

شیشه که شود میان خاره****ز افتادن سخت پاره پاره،

کی ز آب دهان درست گردد؟****بر قاعدهٔ نخست گردد؟

خیزید و در طلب ببندید!****زین گفت و شنود لب ببندید!

عاری که به گردن من آید****آلایش دامن من آید

عاری دگرم به سر میارید!****من بعد مرا به من گذارید!

آن خس که به دیده خست خارم،****چون دیدهٔ خود بدو سپارم؟

ز آن کس که به دل نشاند تیرم،****چون دعوی دل دهی پذیرم؟

چون عامریان نشسته خاموش****پر گشت ازین محالشان گوش

مهر از لب بسته برگرفتند****آیین سخن ز سر گرفتند

گفتند: «حدیث عار تا چند؟****زین بیهده افتخار تا چند؟

قیس هنری بجز هنر نیست****وز دایرهٔ هنر به در نیست

عشقی که زده ست سر ز جیبش****هان! تا نکنی دلیل عیبش!

در

پاکی طبع نیست عاری****بر چهرهٔ فخر از آن غباری

گفتی: لیلی ازین فسانه****رسوا گشته ست در زمانه،

رسوایی او بگو کدام است؟****کز عاشقی اش بلند نام است!

هر چند که قیس گفت و گو کرد،****دلالگی جمال او کرد

دلاله اگر هزار باشد،****زین سان نه سخن گزار باشد

دلالگی جمال دلدار****نه عیب بود در او و نی عار»

آن کج رو کج نهاد کج دل****در دایرهٔ کجی ش منزل

چون این سخنان راست بشنید****چون بی خبران ز راست رنجید

گفتا: «به خدایی خدایی****کز وی نه تهی ست هیچ جایی،

کز لیلی اگر درین تک و پوی****خواهید برای قیس یک موی،

یک موی وی و هزار مجنون،****گو دست ز وی بدار، مجنون!

مجنون که بود، که داد خواهد؟****وز لیلی من مراد خواهد؟

جان دادن اوبس است دادش****مردن ز فراق از مرادش

با من دگر این سخن مگویید!****کام دل خویشتن مجویید!»

آنان چو جواب این شنیدند****وآزار عتاب او کشیدند،

نومید به خانه بازگشتند****با قیس، حریف راز گشتند

هر قصه که گفته بود، گفتند****هر گل که شکفته بود، گفتند

امید وصال یار ازو رفت****و آرام دل و قرار ازو رفت

از گریه به خون و خاک می خفت****وز سینهٔ دردناک، می گفت:

«لیلی جان است و من تن او****یارب به روان روشن او

کن کس که مرا ازو جدا ساخت****کاری به مراد من نپرداخت

در هر نفسی ش باد مرگی!****وز زندگی اش مباد برگی!

پا میخ شکاف سنگ بادش!****سر در دهن نهنگ بادش!

بادش ناخن جدا ز انگشت!****دستش کوته ز خارش پشت!

جانش چو دلم فگار بادا!****و آواره به هر دیار بادا!»

ناقه ز حریم حی برون راند****وز خاک قبیله دامن افشاند

شد آهوی دشت و کبک وادی****خارا کن کوه نامرادی

خونابه ز کاس لاله خوردی****هم کاسگی غزاله کردی

شد باز چنانکه بود و می رفت****وین زمزمه می سرود و می رفت:

«لیلی و سرود عشرت و ناز****مجنون و نفیر شوق پرداز

لیلی و عنان به

دست دوران****مجنون و به دشت، یار گوران

لیلی و به این و آن سبک رو****مجنون و به آهوان تگ و دو

لیلی و سکون به کوه و زنان****مجنون و به کوه با گوزنان

لیلی و ترانه گو به هر کس****مجنون و صفیر کوف و کرکس

لیلی و خروش چنگ و خرگاه****مجنون و خراش گرگ و روباه

لیلی و چو مه به قلعه داری****مجنون و به غار غم حصاری

آری هر کس برای کاری ست****هر شیر سزای مرغزاری ست

آن به که به نیک و بد بسازیم****هر کس به نصیب خود بسازیم

بخش ۱۲ – ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله

مجنون به هزار نامرادی****می گشت به گرد کوه و وادی

لیلی می گفت و راه می رفت****همراه سرشک و آه می رفت

ناگه رمه ای برآمد از راه****سردار رمه شبانی آگاه

گفت: «ای دل و جان من فدایت!****روشن بصرم ز خاک پایت!

یابم ز تو بوی آشنایی****آخر تو که ای و از کجایی؟»

گفتا که: «شبان لیلی ام من****پروردهٔ خوان لیلی ام من»

مجنون چو نشان دوست بشنید****چون اشک به خون و خاک غلتید

افتاد ز پای رفته از کار****چشم از نظر و زبان ز گفتار

بی خود به زمین فتاد تا دیر****در بی خودی ایستاد تا دیر

و آخر که به هوشیاری آمد****در پیش شبان به زاری آمد

کام روز ز وی خبر چه داری؟****گو روشن و راست هر چه داری!

گفتا که: «کنون خوش است در حی****کس نیست به گرد خیمهٔ وی

در خیمهٔ خود نشسته تنهاست****چون ماه میان هاله یکتاست

مردان قبیله رخت بستند****وز عرصهٔ حی برون نشستند

دارند هوای آنکه غافل****بر قصد گروهی از قبایل

سازند نگین به صبحگاهان****بر غارت مال بی پناهان»

از وی چو سماع این بشارت****صبری که نداشت کرد غارت،

لیلی گویان به حی درآمد****فریاد ز جان وی برآمد

بانگی بزد از درون غمناک****وافتاد بسان سایه بر خاک

لیلی چو شنید بانگ، بشناخت****از خانه برون مقام خود ساخت

بیرون

از در چه دید؟ مجنون!****افتاده ز عقل و هوش بیرون

بالای سرش نشست خون ریز****از نرگس شوخ فتنه انگیز

از گریه به رویش آب می زد****نی آب، که خون ناب می زد

ز آن خواب گران به هوش اش آورد****در غلغلهٔ خروش اش آورد

برخاست به روی دوست دیدن****بنشست به گفتن و شنیدن

آن بود ز ناله درد دل گوی،****وین بود به گریه رخ به خون شوی

آن گفت که: «بی رخت بجان ام!****وین گفت که: «من فزون از آن ام!»

آن گفت: «دلم هزار پاره ست!»****وین گفت که: «این زمان چه چاره ست؟»

آن گفت که: «هجر جان گدازست»****وین گفت که: «وصل چاره سازست»

آن گفت که: «بی تو دردناک ام»****وین گفت که: «از غمت هلاک ام»

آن گفت: «مراست دل ز غم ریش»****وین گفت : «مراست ریش از آن بیش»

آن گفت: «نمی روم از این کوی»****وین گفت: «به ترک جان خود گوی!»

آن گفت: «در آتش ام ز دوری»****وین گفت که: «پیشه کن صبوری!»

آن گفت که: «که صبر نیست کارم»****وین گفت: «جز این دوا ندارم»

آن گفت که: «خوش بود رهایی»****وین گفت: «ز محنت جدایی»

آن گفت:«فغان ز کینه کیشان!»****وین گفت که: «باد مرگ ایشان!»

آن گفت:«دلم ز غم دو نیم است»****وین گفت:«چه غم؟ خدا کریم است!»

چون گفته شد آنچه گفتنی بود****و آن راز که هم نهفتنی بود

با هم به وداع ایستادند****وز هر مژه سیل خون گشادند

آن روی به دشت کرد یا کوه****وین ماند به جا چو کوه اندوه

اینست بلی زمانه را خوی****آسودگی از زمانه کم جوی!

صد سال بلا و رنج بینی****کسوده یکی نفس نشینی

نا کرده تو جای خویشتن گرم****هیچ اش نید ز روی تو شرم

دست ات گیرد، که: زود برخیز!****پای ات کوبد به سر، که: بگریز!

بخش ۱۳ – وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافلهٔ وی

سیاح حدود این ولایت****نظام عقود این حکایت

زین قصه روایت اینچنین کرد****کن خاک نشیمن زمین گرد

چون ماند ز طوف کوی لیلی****وز

گام زدن به سوی لیلی

آشفته و بی قرار می گشت****شوریده به هر دیار می گشت

روزی که سموم نیم روزی****برخاست به کوه و دشت سوزی،

شد دشت ز ریگ و سنگ پاره****طشتی پر از اخگر و شراره

حلقه شده مار از او به هر سوی****ز آن سان که بر آتش اوفتد موی

گر گور به دشت رو نهادی****گامی به زمین او نهادی،

چون نعل ستور راه پیمای****پر آبله گشتی اش کف پای

گیتی ز هوای گرم ناخوش****تفسان چو تنوره ای ز آتش

هر چشمه به کوه زو خروشان****سنگین دیگی پر آب جوشان

کردی ماهی ز آب، لابه****با روغن داغ، روی تابه

هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان****نخجیر کباب و کبک بریان

از سایه گوزن دل بریده****در سایهٔ شاخ خود خزیده

بی چاره پلنگ در تب و تاب****در پای درخت سایه نایاب

افتاده چو سایهٔ درختی****ظلمت لختی و نور لختی

گشته به گمان سایه، نخجیر****ز آسیمه سری به وی پنه گیر

مجنون رمیده در چنین روز****انگشت شده ز بس تف و سوز

زو شعلهٔ دل زبانه می زد****آتش به همه زمانه می زد

آرام نمی گرفت یک جای****می سوخت مگر بر آتش اش پای

ناگاه چو لاله داغ بر دل****بالای تلی گرفت منزل

انداخت به هر طرف نگاهی****از دور بدید خیمه گاهی

برجست و نفیر آه برداشت****ره جانب خیمه گاه برداشت

آنجا چو رسید از کناری****بیرون آمد شترسواری

بر وی سر ره گرفت مجنون****کای طلعت تو به فال، میمون!

این قافله روی در کجای اند؟****محمل به کجا همی گشایند؟

گفتا: «همه روی در حجازند****در نیت حج بسیج سازند»

پرسید: «در آن میان ز خیلی»****گفتا: «لیلی و آل لیلی!»

مسکین چو شنید از وی این نام****زین گفت و شنو گرفت آرام

از گرد وجود خویشتن پاک****افتاد بسان سایه بر خاک

بعد از چندی ز خاک برخاست****از هستی خویش پاک برخاست

لیلی می راند محمل خویش****مجنون از دور با دل ریش

می رفت رهی به آن درازی****با محمل

او به عشقبازی

لیلی چو به عزم خانه برخاست****خانه به جمال خود بیاراست،

چشمش سوی آن رمیده افتاد****خون جگرش ز دیده افتاد

بگریست که: «ای فراق دیده!****درد و غم اشتیاق چونی

در کشمکش فراق چونی؟****در آتش اشتیاق دیده!

«من بی تو چه دم زنم که چونم؟****اینک ز دو دیده غرق خونم!

روزان و شبان در آرزویت****تنها منم و خیال رویت»

مجنون به زبان بی زبانی****هم زین سخنان چنانکه دانی،

می گفت و ز بیم ناکس و کس،****چشمی از پیش و چشمی از پس

غم بی حد و فرصتی چنین تنگ****کردند به طوف کعبه آهنگ

لیلی به طواف خانه در گرد،****مجنون ز قفاش سینه پر درد

آن، سنگ سیاه بوسه می داد،****وین یک، به خیال خال او شاد

آن برده دهان به آب زمزم،****وین کرده به گریه دیده پر نم

آن روی به مروه و صفا داشت،****وین جای به ذروهٔ وفا داشت

آن در عرفات گشته واقف،****وین واقف آن، در آن مواقف

آن روی به مشعر حرامش،****وین در غم شعر مشکفامش

آن تیغ به دست در منی تیز،****وین بانگ زده که: خون من ریز!

آن کرده به رمی سنگ آهنگ،****وین داشته سر به پیش آن سنگ

آن کرده وداع خانه بنیاد،****وین کرده ز بیم هجر فریاد

لیلی چو از آن وداع پرداخت****مسند به درون محمل انداخت

مجنون به میانه فرصتی جست****جا کرد به پیش محملش چست

هر دو به وداع هم ستادند****وز درد ز دیده خون گشادند

کردند وداع یکدگر را****چون تن که کند وداع، سر را

بخش ۱۴ - عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو

گوهر کش این علاقه در****ز آن در کند این علاقه را پر

کان هودجی مراحل ناز****و آن حجلگی عماری راز،

چون بارگی از حرم برون راند****حادی به حداگری فسون خواند

هر کعبه روی به قصد منزل****می راند به صد شتاب محمل

از حی ثقیف نازنینی****خورشیدرخی قمر جبینی

در خاتم مهتری ش انگشت****سردار

قبیله پشت بر پشت

با محمل او مقابل افتاد****ز آنجا هوسی ش در دل افتاد

بر پردهٔ محملش نظر داشت****بادی بوزید و پرده برداشت

در پرده بدید آفتابی****بل کز رخش آفتاب، تابی

زلفین نهاده بر بناگوش****کرده شب و روز را هم آغوش

چشمش به نگاه جادوانه****نیرنگ و فریب جاودانه

چون دید ز پرده روی آن ماه****رفت آگهی اش ز جان آگاه

شد ملک دلش شکاری عشق****وافتاد ز زخم کاری عشق

هر چند که مرد چاره داند،****کی چارهٔ کار خود تواند؟

دورست زبه پیش دانش اندیش****از کارد، تراش دستهٔ خویش

آورد به دست کاردانی****افسون سخنی فسانه خوانی

پیش پدر وی اش فرستاد****دعوی ها کرد و وعده ها داد

گفتا: «به نسب بزرگوارم!****چون تو نسب بزرگ دارم!

وادی وادی ز میش تا بز****با چوپانان راد گربز،

از اشتر و اسب گله گله****خادم نر و ماده یک محله،

هر چیز طلب کنی، بیارم****در پای تو ریزم آنچه دارم

داماد نی ام تو را و فرزند،****هستم به قبول بندگی، بند»

چون شد پدرش ز خوان آن پیر****زین طعمهٔ پاک، چاشنی گیر

آن تازه جوان پسندش افتاد****بی تاب و گره به بندش افتاد

گفتا که: «جمال او ندیده****فرزند من است و نور دیده!»

رفت و طلبید مادرش را****آن قدر شناس گوهرش را

او نیز به این سخن رضا داد****وین داعیه را به سینه جا داد

گفتا که: «مناسب است و لایق،****این کار به حال هر دو عاشق

لیلی چو به این شود هم آغوش،****از یار کهن کند فراموش

مجنون چو ازین خبر برد بوی،****در آرزوی دگر کند روی

ما هم برهیم در میانه،****از گفت و شنید این فسانه،

لیکن چو به لیلی این سخن گفت****ز اندیشه چو زلف خود برآشفت

از شعله این غم اش جگر سوخت****رنگ سمنش چو لاله افروخت

نی تاب خلاف رای مادر****بیرون شدن از رضای مادر،

نی طاقت ترک یار دیرین****سر تافتن از قرار دیرین

نگشاد دهن به چاره کوشی**** گفتند:

رضاست این خموشی!

دادند به خواستگار پیغام****تا در پی این غرض زند گام

دلداده چو این پیام بشنید****کار دو جهان به کام خود دید

آرایش مجلس طرب کرد****اشراف قبیله را طلب کرد

هر یک به مقام خود نشستند****مه را به ستاره عقد بستند

خلقی همه شاد، غیر لیلی****خندان به مراد، غیر لیلی

از خنده ببست درج گوهر****وز گریه گشاد لؤلؤ تر

وآن تشنه جگر ستاده از دور****بر آب نظر نهاده از دور

روزی دو سه چون به صبر بنشست****شوق آمد و پشت صبر بشکست

شد همبر نخل راستینش****زد دست هوس در آستینش

زد بانگ که: «خیز و دور بنشین!****زین تازه رطب صبور بنشین!

خوش نیست ز پاشکسته شاخی****میدان هوس بدین فراخی!

آن کس که فگار خار اوی ام****دل خسته در انتظار اوی ام،

صبر و دل و دین فدای من کرد****جان را هدف بلای من کرد،

در بادیه از من است دل تنگ****در کوه ز من زند به دل سنگ،

آهو به خیال من چراند****جامه به هوای من دراند،

از من نفسی نبوده غافل****وز من به کسی نگشته مایل،

یک بار ندیده سیر، رویم****گامی نزده دلیر، سویم

راضی ست به سایه ای ز سروم****خرسند به پری از تذروم

ز آن سایه نکردم اش سرافراز****وین پر سوی او نکرده پرواز

پیمان وفای اوست طوقم****غالب به لقای اوست شوقم

چون با دگری در آورم سر؟****وز وصل کسی دگر خورم بر؟

مغرور مشو به حشمت خویش!****می دار نگاه، عزت خویش!

سوگند به صنع صانع پاک!****اعجوبه نگار تختهٔ خاک،

که ت بار دگر اگر ببینم****دست آورده در آستینم،

بر روی تو آستین فشانم****بر فرق تو تیغ کین برانم

بر کین تو گر نباشدم دست****خود دست به کشتن خودم هست

خود را بکشم به تیغ بیداد****وز دست جفات گردم آزاد»

بیچاره چو این وعید و سوگند****بشنید از آن لب شکر خند،

دانست که پای سعی کندست****وآن ناقهٔ بی زمام تندست

چون

بود به دام او گرفتار***وز بیم مفارقت دل افگار،

ناچار به درد و داغ او ساخت***با بوی گلی ز باغ او ساخت

هر لحظه ز وصل فرقت آمیز***وز راحت های محنت انگیز،

بیخ املی ش کنده می شد***صد ره می مرد و زنده می شد

تا بود همیشه کارش این بود***سرمایهٔ روزگارش این بود

و آن روز که مرد هم بر این مرد***زاد ره آن جهان هم این برد

بخش ۱۵ – شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را

طبال سرای این عروسی***در پردهٔ عاج و آبنوسی،

این طبل گران نوا نوازد***وین پردهٔ سینه کوب سازد

کن زخم دوال خوردهٔ عشق***و آوازه بلند کردهٔ عشق،

چون از سفر حجاز برگشت***بر خاک حریم یار بگذشت،

آن داغ که داشت تازه تر شد***وآن باغ که کاشت تازه بر شد

شخصی دیدش که خاک می بیخت***وآخر بر فرق خاک می ریخت

گفتا: «پی چیست خاک بیزی؟***وز کیست به فرق خاک ریزی؟»

گفتا: « بیزم به هر زمین خاک***تا بو که بیابم آن در پاک»

گفتا که: از این طلب بیارام!***وز محنت روز و شب بیارام!

کن تازه گهر کز آرزویش***شد عمر تو صرف جست و جویش،

تو جان کندی و دیگری یافت***دل کند ز تو چو بهتری یافت

تو نیز بدار دست ازین کار!***وز پهلوی خود بیفکن این بار!

یاری که ره وفا نورزد***صد خرمن از او جوی نیرزد

تو لیلی گو چو در مکنون!****و او بسته زبان ز نام مجنون

دل بسته به یار خوش شمایل****حرف غم تو سترده از دل

از حی ثقیف، زنده جانی****با طبع لطیف، نوجوانی

بر تو پی شوهری گزیده****خرمهره به گوهری خریده

چون لام الفند هر دو یک جا****تو چون الف ایستاده تنها

برخیز و ازین خیال برگرد!****زین وسوسهٔ محال برگرد!

خوبان همه همچو گل دوروی اند****مغرور شده به رنگ و بوی اند

زن صعوهٔ سرخ زرد بال است****بودن به رضای زن محال است

مجنون ز سماع این ترانه****برخاست به رقص صوفیانه

بانگی بزد و به

سر بغلتید****از صرع زده بستر بغلتید

در خاک شده ز خون دل گل****گردید چو مرغ نیم بسمل

از بس که ز یار سنگدل، سنگ****می کوفت به سینه با دل تنگ،

صد رخنه از آن به کارش افتاد****بر بیهوشی قرارش افتاد

کز لب نفسش گذر نکردی****در آینه ها نظر نکردی

بعد از دیری که جان نو یافت****جان را به هزار غم گرو یافت

چون بر نفسش گشاده شد راه****بر جای نفس نزد بجز: آه!

آن عاشق از خرد رمیده****ز اندیشهٔ نیک و بد رهیده،

از مستی عشق بود مجنون****دادش به میان مستی افیون

وا کرد ز انس ناکسان خوی****و آورد به سوی وحشیان روی

با وی همه وحش رام گشتند****در انس به وی تمام گشتند

می رفت به کوه و دشت چون شاه****با او چو سپه، وحوش همراه

چون بر سر تخت خود نشستی****گردش دد و دام حلقه بستی

می رفت چنین نشیدخوانان****از دیده سرشک لعل رانان

بخش ۱۶ – نامه نوشتن لیلی به مجنون

آن بانوی حجلهٔ نکویی****و آن بانوی کاخ خوبرویی

چو گوهر سلک دیگری شد****آسایش تاج سروری شد،

پیوسته ز کار خود خجل بود****وز عاشق خویش منفعل بود

تدبیر نیافت غیر ازین هیچ****کن قصهٔ درد پیچ در پیچ

تحریر کند به خون دیده****از خامهٔ هر مژه چکیده

عنوان همه درد همچو مضمون****ارسال کند به سوی مجنون

این داعیه چون به خاطر آورد****آن نامه سینه سوز را کرد

آغاز به نام ایزد پاک****تسکین ده بیدلان غمناک

دیباچه نامه چون رقم زد،****از صورت حال خویش دم زد

کای رفته ز همدمان سوی دشت!****همراه تو نی جز آهوی دشت!

از ما کرده کناره چونی؟****افتاده به خار و خاره چونی؟

شب ها کف پای تو که بیند؟****خار از کف پای تو که چیند؟

خوانت که نهد به چاشت یا شام؟****همخوان تو کیست جز دد و دام؟

با اینهمه شکر کن! که باری****نبود چو من ات به سینه باری

دوران چو

گل ام به ناز پرورد****وز خار ستیزه غنچه ام کرد

شوهر کردن نه کار من بود****کاری نه به اختیار من بود

از مادر و از پدر شد این کار****ز ایشان به دلم خلید این خار

هر کس که چو گل رخ تو دیده ست****یا بوی تو از صبا شنیده ست،

کی دیده به هر کسی کند باز؟****با صحبت هر خسی کند ساز؟

همخوابهٔ من نبوده هرگز****سر بر سر من نسوده هرگز

گشته ز من خراب، مهجور****قانع به نگاهی، آن هم از دور

زین غم، روزش شبی ست تاریک****زین رنج، تنش چو موی باریک

وز کشمکش غم اش ز هر سوی****نزدیک گسستن است آن موی

آن موست حجاب را بهانه****خوش آنکه برافتد از میانه

تا روی تو بی حجاب بینم****خورشید تو بی سحاب بینم

نامه که شد از حجاب، بنیاد****آخر چو به بی نقابی افتاد،

زد خاتم مهر، اختتامش****از حلقهٔ میم، والسلامش

قاصد جویان ز خیمه برخاست****قد کرد پی برون شدن راست

بودش خیمه به مرغزاری****نزدیک به خیمه، چشمه ساری

بنشست ولی نه از خود آگاه****بنهاد چو چشمه چشم بر راه

ناگاه بدید کز غباری****آمد بیرون، شترسواری

دامن ز غبار ره برافشاند****اشتر به کنار چشمه خواباند

لیلی گفتش که:«از کجایی؟****کید ز تو بوی آشنایی!»

گفتا که: «ز خاک پاک نجدم****کحل بصرست خاک نجدم»

لیلی گفتا که:«تلخکامی،****مجنون لقبی و قیس نامی

سرگشته در آن دیار گردد****غمدیده و سوگوار گردد

هیچ ات به وی آشنایی ای هست؟****امکان زبان گشایی ای هست؟»

گفتا: «بلی آشنای اوی ام****سر در کنف وفای اوی ام

هر جا باشم دعاش گویم****تسکین دل از خداش جویم»

لیلی گفتا که: «در چه کارست؟»****گفتا که:«ز درد عشق زارست!

همواره ز مردمان رمیده****با وحش رمیده آرمیده»

لیلی گفتا که:«ای خردمند!****دانی که به عشق کیست دربند؟»

گفتا:« آری، به یاد لیلی****هر دم راند ز دیده سیلی»

لیلی ز مژه سرشک خون ریخت****و اسرار نهان ز دل برون ریخت

گفتا که: «منم مراد جانش****و آن نام

من است بر زبانش

جانم به فدات! اگر توانی****کز من خبری به وی رسانی،

آیین وفا گری کنی ساز****و آری سوی من جواب آن باز،

دردی ببری و داغی آری****شمعی ببری، چراغی آری»

برخاست به پای، آن جوانمرد****کای مجنون را دل از تو پردرد!

منت دارم، به جان بکوشم****کالای تو را به جان فروشم

شد لیلی را درون ز غم شاد****وآن نامه ز جیب خویش بگشاد

پیچید در آن به آرزویی****برگ کاهی و تار مویی

یعنی: ز آن روز کز تو فردم،****چون مو زارم، چو کاه زردم!

چون نامه بر آن گرفت، برجست****بر ناقهٔ رهنورد بنشست

شد راحله تاز راه مجنون****مایل به قرارگاه مجنون

آنجا چو رسید بی کم و کاست****بسیار دوید از چپ و راست

دیدش که چو مستی اوفتاده****دستور خرد به باد داده

در خواب نه، لیک چشم بسته****بیدار، ولی ز خویش رسته

از گردش ماه و مهر بیرون****وز دایرهٔ سپهر بیرون

مستغرق بحر عشق گشته****وز هر چه نه عشق در گذشته

قاصد هرچند حیله انگیخت****تا بو که به وی تواند آمیخت

آن حیله نداشت هیچ سودش****از بانگ بلند آزمودش

برداشت چو حادیان نوایی****در کوه فکند ازآن صدایی

لیلی گویان حدا همی کرد****و آن دلشده را ندا همی کرد

کرد آن اثری در او سرانجام****و آمد به خود از سماع آن نام

گفتا:«تو که ای و این چه نام است؟****زین نام مراد تو کدام است؟»

گفتا که: «منم رسول لیلی****خاص نظر قبول لیلی»

گفتا که: «ره ادب نجسته****وز مشک و گلاب لب نشسته،

هر دم به زبان چه آری این نام؟****گستاخ، چرا شماری این نام؟»

زد لاف که:« من زبان اوی ام****گویا شده ترجمان اوی ام

خیزان، بستان! که نامهٔ اوست****یک رشحه ز نوک خامهٔ اوست»

مجنون چو شنید نام نامه****پا ساخت ز فرق سر چو خامه

چون بر سر نامه نام او دید،****بوسید و به چشم

خویش مالید

افتاد ز عقل و هوش رفته***خاصیت چشم و گوش رفته

آمد چو ز بی خودی به خود باز***این نغمهٔ شوق کرد آغاز

کاین نامه که غنچهٔ مرادست***زو در دل تنگ صد گشادست

حرزی ست به بازوی ارادت***مرقوم به خامهٔ سعادت

تعویذ دل رمیدگان است***تومار بلا کشیدگان است

وآن دم که گشاد نامه را سر،***سر برزد از او نوای دیگر

کاین نامه نه نامه، نوبهاری ست***وز باغ امل بنفشه زاری ست

دلکش رقمی ست نورسیده***بر صفحهٔ آرزو کشیده

صف هاست کشیده عنبرین مور***ره ساخته بر زمین کافور

هر موری از آن به سوی خانه***برده دل بیدلان چو دانه

ز آن نامهٔ دلنواز هر حرف***بود از می ذوق و حال یک ظرف

هر جرعهٔ می کز آن بخوردی***از جا جستی و رقص کردی

از خواندن نامه چون بپرداخت***در گردن جان حمایل اش ساخت

قاصد چو بدید آن به پا خاست***زو کرد جواب نامه درخواست

مجنون چو به نامه در، قلم زد***در اول نامه این رقم زد:

«دیباچهٔ نامهٔ امانی***عنوان صحیفهٔ معانی

جز نام مسببی نشاید***کز وی در هر سبب گشاید

مطلق گردان دست تقدیر***زنجیری ساز پای تدبیر

آن را که به وصل چاره سازد،***سر برتر از آسمان فرازد

و آن را که ز هجر سینه سوزد،****صد شعله به خرمنش فروزد»

چون بست زبان ازین سرآغاز****گشت از دل ریش رازپرداز

کاین هست صحیفهٔ نیازی****ز آزرده دلی به دلنوازی

آن دم که رسید نامهٔ تو****پر عطر وفا ز خامهٔ تو

بر دیدهٔ خون فشان نهادم****در سینه به جای جان نهادم

هر حرف وفا ز وی که خواندم****از دیده سرشک خون فشاندم

در وی سخنان نوشته بودی****صد تخم فریب کشته بودی

غمخواری من بسی نمودی****غم های مرا بسی فزودی

گیرم که تو دوری از کم و کاست****نید به زبان تو بجز راست،

مسکین عاشق چو بدگمان است****هر لحظه اسیر صد گمان است

هر شبهه به پیش او دلیلی ست****هر پشهٔ

مرده زنده پیلی ست

مرغی که به بام یار بیند****کو دانه ز بام یار چیند،

ز آن مرغ به خاطرش غباری ست****کز غیر به دوست نامه آری ست

گفتی که: به بوسه دل ندارم****وز فکر کنار بر کنارم!

این درد نه بس که صبح تا شام****هم صحبت توست کام و ناکام؟

گفتی که: ز درد پایمال است****وز غصه به معرض زوال است

خواهد ز میانه زود رفتن****بر باد هوا چو دود رفتن!

گر او برود تو را چه کم، یار؟****کالای تو را چه کم خریدار؟

ممکن بود از تو کام هر کس****محروم از آن همین منم، بس!

آن را که تو دوست داری، ای دوست!****گر دوست ندارمش نه نیکوست

با هر که تو دوستدار اویی****از من نسزد بجز نکویی

عاشق که برای دوست کاهد****آن به که رضای دوست خواهد

از خواهش خویش رو بتابد****در راه مراد او شتابد

هر چند که من نه از تو شادم،****یک بار نداده ای مرادم،

خاطر ز زمانه شاد بادت!****گیتی همه بر مراد بادت!

دمسازی دوستان تو را باد!****ور من میرم تو را بقا باد!

بخش ۱۷ – بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

نیرنگ زن بیاض این راز****صورتگری اینچنین کند ساز

کان کعبهٔ بی نظیر منظر****چون صورت چین بدیع پیکر

با شوهر خود چو سرکشی کرد،****پاداش خوشی ش ناخوشی کرد،

مسکین زین غم ز پا درافتاد****بیمار به روی بستر افتاد

آن وصل، بلای جان او شد****سوداندیشی، زیان او شد

می بود ز خاطر غم اندیش****بیماری او زمان زمان بیش

چون یک دو سه روز بود رنجه****مسکین به شکنج این شکنجه

ناگاه عنایت ازل دست****بگشاد و، بر او شکنجه بشکست

از کشمکش نفس رهاندش****وز تنگی این قفس جهاندش

جان داد به درد و جاودان زیست****آن کو ندهد به درد جان کیست

در بودن، درد و در سفر درد****آوخ ز جهان درد بر درد

لیلی که ز درد و داغ مجنون****می داشت دلی چو غنچه پر خون،

از

مردن شو، بهانه برساخت****وز خون، دل خویشتن بپرداخت

عمری به لباس سوگواری****بنشست به رسم عده داری

عشقش به درون نه داشت خانه،****شد ماتم شوهرش بهانه

عمری به دراز، گریه و آه****می کرد و زبان خلق کوتاه!

بخش ۱۸ – شکستن لیلی کاسهٔ مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن

چون یک چندی بر این برآمد****دودش ز دل حزین برآمد

بگرفت به کف شکسته جامی****می زد به حریم دوست گامی

آن دلشده چون رسید آنجا،****صد دلشده بیش دید آنجا

بر دست گرفته کاسه یا جام****در یوزه گرش ز خوان انعام

هر کس ز کف چنان حبیبی****می یافت به قدر خود نصیبی

مجنون از دور چون بدیدش****عقل از سر و، جان ز تن رمیدش

چون نوبت وی رسید، بی خویش****آورد او نیز جام خود پیش

لیلی وی را چو دید و بشناخت****کارش نه چو کار دیگران ساخت

ناداده نصیب از آن طعام اش****کفلیز زد و شکست جامش

مجنون چو شکست جام خود دید****گویا که جهان به کام خود دید

آهنگ سماع آن شکست اش****چون راه سماع ساخت مست اش

می بود بر آن سماع، رقاص****می زد با خود ترانه ای خاص

کالعیش! که کام شد میسر!****عیشی به تمام شد میسر!

همچون دگران نداد کامم****وز سنگ ستم شکست جامم

با من نظری ش هست تنها****ز آن جام مرا شکست تنها

صد سر فدی شکست او باد!****جانها شده مزد دست او باد!

بخش ۱۹ – در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانهٔ خوش****دستان زن این سرود دلکش

بر عود سخن چنین کشد تار****کن مانده به چنگ غم گرفتار،

روزی به هوای نیمروزی****از تاب حرارت تموزی،

ره برده به خیمهٔ ذلیلان****یعنی که به سایهٔ مغیلان

برساخت از آن نظاره گاهی****می کرد به هر طرف نگاهی

ناگاه بدید قومی از دور****ز ایشان در و دشت گشته معمور

کردند به یک زمان در آن جای****صد خیمه و بارگاه بر پای

ز آن خیمه گه اش نمود ناگاه****با جمع ستارگان یکی ماه

کز خیمه هوای گشت کردند****ز آن مرحله رو به دشت کردند

آن دم که به پیش هم رسیدند****یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!****با او ز زنان قوم خیلی

چشمش چو بر آن سهی قد افتاد****بی خود برجست و بی خود افتاد

شد کالبدش ز هوش خالی****لیلی به سرش

دوید حالی

بنهاد سرش به زانوی خویش****خونابه فشان ز سینه ریش

ز آن خواب خوش از گلاب ریزی****زود آوردش به خواب خیزی

دیدند جمال یکدگر را****بردند ملال یکدگر را

هر راز کهن که بود گفتند****هر در سخن که بود سفتند

در وقت وداع کاندرین باغ****کس سوخته دل مباد ازین داغ

مجنون گفتا که:«ای دل افروز!****کامروز میان صد غم و سوز

بگذاشتی اندر این زمین ام،****من بعد کی و کجات بینم؟»

گفتا که: «به وقت بازگشتن****خواهم هم ازین زمین گذشتن

گر زآنکه درین مقام باشی،****از دیدن من به کام باشی»

این رفت ز جای و او به جا ماند****چون مرده تنی ز جان جدا ماند

بر موجب وعده ای که بشنید****از منزل خویشتن نجنبید

در حیرت عشق آن دلارای****ننشست درخت وار از پای

می بود ستاده چون درختی****مرغان به سرش نشسته لختی

یک جا چو درخت پاش محکم****مو رفته چو شاخه هاش در هم

عهدی چو گذشت در میانه****مرغی به سرش گرفت خانه

مویش چو بتان مشک برقع****از گوهر بیضه شد مرصع

برخاست ز بیضه ها به پرواز****مرغان سرود عشق پرداز

یک چند براین نسق چو بگذشت****لیلی به دیار خویش برگشت

آمد چو به آن خجسته منزل****وز ناقه فروگرفت محمل،

آمد به سر رمیده مجنون****دیدش ز حساب عقل بیرون

هر چند نهفته دادش آواز****نمد به وجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفا کیش!****بنگر به وفا سرشتۀ خویش!

گفتا :«تو که ای و از کجایی؟****بیهوده به سوی من چه آیی؟

گفتا که: «منم مراد جانت!****کام دل و رونق روانت!

یعنی لیلی که مست اویی****اینجا شده پای بست اویی»

گفتا: «رو! رو! که عشقت امروز****در من زده آتشی جهان سوز

برد از نظرم غبار صورت****دیگر نشوم شکار صورت!

عشق ام کشتی به موج خون راند****معشوقی و عاشقی برون ماند

لیلی چو شنید این سخن ها****از صبر و قرار ماند تنها

دانست یقین، که حال او چیست****بنشست و به های های بگریست

گفت: «ای دل و دین ز دست

داده!****در ورطهٔ عشق ما فتاده!

نادیده ز خوان ما نوایی!****افتاده به جاودان بلایی!

مشکل که دگر به هم نشینیم****وز دور جمال هم ببینیم»

این گفت و ره وثاق برداشت****ماتم گری فراق برداشت

از سینه به ناله درد می رفت****می رفت و به آب دیده می گفت:

«دردا! که فلک ستیزه کارست****سرچشمهٔ عیش، ناگوارست

ما خوش خاطر دو یار بودیم****دور از غم روزگار بودیم

از دست خسان ز پا فتادیم****وز یکدیگر جدا فتادیم

او دور از من، به مرگ نزدیک****من دور از وی، چو موی باریک

او، کرده به وادی عدم روی****من، کرده به تنگنای غم خوی

او، بر شرف هلاک، بی من****افتاده به خون و خاک، بی من

من، درصدد زوال، بی او****ناچیزتر از خیال، بی او

امروز بریدم از وی امید****دل بنهادم به هجر جاوید»

این گفت و شکسته دل ز منزل****بر نیت کوچ، بست محمل

مجنون هم ازین نشیمن درد****منزل به نشیمن دگر کرد

چون وعدهٔ دوست را به سر برد****بار خود از آن زمین به در برد

برخاست چنانکه بود از آغاز****با گور و گوزن گشت دمساز

بخش ۲ – آشنایی قیس و لیلی

تاریخ نویس عشقبازان****شیرین رقم سخن ترازان

از سرور عاشقان چو دم زد****بر لوح بیان چنین رقم زد

کز «عامریان» بلند قدری****بر صدر شرف خجسته بدری

مقبول عرب به کارسازی****محبوب عجم به دلنوازی

از مال و منال بودش اسباب****افزون ز عمارت گل و آب

چون خیمه درین بساط غبرا****می بود مقیم کوه و صحرا

عرض رمه اش برون ز فرسنگ****بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گله هاش کوه کوهان****چون کوه بلند، پر شکوهان

خیلش گذران به هر کناره****چون گلهٔ گور بی شماره

داده کف او شکست حاتم****بر بسته به جود، دست حاتم

سادات عرب به چاپلوسی****پیش در او به خاک بوسی

شاهان عجم ز بختیاری****با او به هوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت****و آن از همه به، که ده پسر داشت

هر یک

ز نهال عمر شاخی****وز شهر امل بلندکاخی

لیکن ز همه، کهینه فرزند****می داشت دلش به مهر خود بند

بر دست بود بلی ده انگشت****در قوت حمله، جمله یک مشت

باشد ز همه به سور و ماتم****انگشت کهین سزای خاتم

آری، بود او ز برج امید****فرخنده مهی تمام خورشید

فرخندگی مه تمامش****بیرون ز قیاس، و قیس نامش

سر تا قدم از ادب سرشته****بر دل رقم ادب نوشته

چون لعل لبش خموش بودی****بر روزن راز، گوش بودی

چون غنچهٔ تنگ او شکفتی****سنجیده هزار نکته گفتی

بینا، نظر پدر به حالش****خرم، دل مادر از جمالش

حالی ست عجب، که آدمیزاد****آسوده زید درین غم آباد

غافل که چه بر سرش نوشته ند****در آب و گلش چه تخم کشته ند

آن را که به عشق، گل سرشتند****وین حرف به لوح دل نوشتند،

شسته نشود ز لوحش این حرف****ور عمر کند به شست و شو صرف

قیس آن ز قیاس عقل بیرون****نامش به گمان خلق مجنون

ناگشته هنوز اسیر لیلی****می داشت به هر جمیله میلی

یک ناقهٔ رهگذار بودش****کرنده به هر دیار بودش

هر روز بر او سوار گشتی****پوینده به هر دیار گشتی

آهنگ به هر قبیله کردی****جویایی هر جمیله کردی

جمعی به دیار وی رسیدند****و آن میل و شعف ز وی بدیدند

گفتند که در فلان قبیله****ماهی ست چو حور عین جمیله

لیلی آمد به نام و، خیلی****هر سو به هواش کرده میلی

حسن رخش از صف برون است****هم خود برو و ببین که چون است!

از گوش مجوی کار دیده!****فرق است ز دیده تا شنیده

این قصه شنید قیس برخاست****خود را به لباس دیگر آراست

از شوق درون فغان برآورد****و آن ناقه به زیر ران درآورد

می راند در آرزوی لیلی****تا سر برود به کوی لیلی

چون مردم لیلی اش بدیدند****بر وی دم مردمی دمیدند

گفتند به نیکویی ثنایش****کردند به صدر خانه جایش

لیک از هر سو نظر همی تافت****از

مقصد خود اثر نمی یافت

خون گشت ز ناامیدی اش دل***ناگاه برآمد از مقابل

آواز حلی و بانگ خلخال****گرداند سماع آن بر او حال

در حلهٔ ناز دید سروی****چون کبک دری روان تذروی

رویی ز حساب وصف بیرون****گلگونه نکرده، لیک گلگون

آهو چشمی که گویی آهو****چشمش به نظاره دوخت بر رو

هر موی ز زلف او کمندی****بر پای دلی نهاده بندی

گشتند به روی یکدگر خوش****در خرمن هم زدند آتش

آن پرده ز رخ گشاد می داشت****وین صبر و خرد به باد می داشت

آن ناوک زهردار می زد****وین زمزمهٔ هلاک می زد

آن از نم خوی جبین همی شست****وین دفتر عقل و دین همی شست

آن بر سر حسن و ناز می بود****وین سربه ره نیاز می بود

چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ****کردند آغاز صحبتی تنگ

شد دیده چو بهره ور ز دیدار****گشتند شکرشکن به گفتار

هر یک به بهانه ای ز جایی****می گفت نبوده ماجرایی

نی شرح غم نو و کهن بود****مقصود سخن هم این سخن بود

غافل ز فریب این غم آباد****بودند ز بند هر غم آزاد

الا غم آن که چون سرآید****این روز وصال و، شب درآید،

دور از دلبر چگونه باشند****بی یکدیگر چگونه باشند

زرین علمی که مشرق افراخت****دور فلک اش به مغرب انداخت

قیس و لیلی ز هم بریدند****دیدند ز فرقت آنچه دیدند

آن ناقه به جای خویشتن راند****وین پای شکسته در وطن ماند

بخش ۲۰ – مرگ مجنون

طغراکش این فراق نامه****این رشحه برون دهد ز خامه

کز بر عرب یکی عرابی****مقبول خرد به خردهابی

سرزد ز دلش هوای مجنون****طیاره ز حله راند بیرون

بر عامریان گذشت از آغاز****جست از همه کس نشان او باز

گفتند که: یک دو روز بیش است،****کز وی دل این قبیله ریش است

نی دیده کسی ز وی نشانی****نی نیز شنیده داستانی!

برخاست عرابی و شتابان****رو کرد ز حله در بیابان

چون یک دو سه روز جستجو کرد****نومید به راه خویش

رو کرد

ناگاه نمود زیر کوهی****جمع آمده وحشیان گروهی

شد تیز به سویشان روانه****مجنون را دید در میانه

با آهوکی سفید و روشن****همچون لیلی به چشم و گردن

بر بالش خاك و بستر خار****جان داده ز درد فرقت یار

همخوابه چو دیده ماجرایش****او نیز بمرده در وفایش

گردش دد و دام حلقه بسته****شاخ طرب همه شکسته

از سینه آهو آه خیزان****وز چشم گوزن اشك ریزان

کردش چو نگاه در پس پشت****بر ریگ نوشته دید ز انگشت

کوخ! که ز داغ عشق مردم!****بر بستر هجر جان سپردم!

شد مهر زمانه سرد بر من****کس مرحمتی نکرد بر من

یك زنده، غذا چو من نخورده****یك مرده، به روز من نمرده

بشکست شب صبوری ام پشت****و ایام به تیغ دوری ام کشت

کس کشته بی دیت چو من نیست****محروم ز تعزیت چو من نیست

نی بر سر من گریست یاری****نی شست ز روی من غباری

نز دوست کسی سلامی آورد****در پرسش من پیامی آورد

شد شیشه چرخ بر دلم تنگ****زد شیشه زندگی م بر سنگ

تا حشر خلد به هر دل ریش****این شیشه ریزه ریزه چون نیش

چون اهل حی این خبر شنیدند****بر خود همه جامه ها دریدند

از فرق عمامه ها فکندند****مو ببریدند و چهره کندند

یکسر همه اهل آن قبیله****از صدق درون، برون ز حیله

گشتند روان به جای آن کوه****بر سینه هزار کوه اندوه

دل پر غم و درد و دیده پر خون****راه آوردند سوی مجنون

هر کس ره ماتمی دگر زد****بر دل رقم غمی دگر زد

آن خورد دریغ بر جوانی ش****وین کرد فغان ز ناتوانی ش

آن گفت ز طبع نکته زای اش****وین گفت ز نظم جانفزای اش

ز آن شور و شغب چو بازماندند****چون مه به عماری اش نشاندند

همخوابه مرده را ز یاری****با او کردند هم عماری

اظهار بزرگواری اش را****عامرنسبان عماری اش را

بر گردن و دوش جای کردند****رفتن سوی حله رای کردند

در هر گامی که می نهادند****صد چشمه

ز چشم می گشادند

در هر قدمی که می بریدند****صد ناله ز درد می کشیدند

از دجلهٔ چشمشان به هر میل****شط بر شط بود، نیل در نیل

آهسته همی زدند گامی****فریادکنان به هر مقامی

چون نغمهٔ درد و غم سرایان****آمد ره دورشان به پایان،

خونابهٔ غم کشیدگان اش****شستند به آب دیدگان اش

چاک افکندند در دل خاک****جا کرد به خاک با دل چاک

و آن دم که شدند مهربانان****دامن ز غبار او فشانان

هر یک به مقام خویشتن باز****مجروح ز دور چرخ ناساز،

در ریخت ز دشت و در دد و دام****کردند به خوابگاهش آرام

در پرتو آن مزار پر نور****گشتند ددان ز خوی بد، دور

آری، عاشق که پاکبازست،****عشقش نه ز عالم مجازست

قلبی ببرد ز جان قلاب****گردد مس قلب او زر ناب

مجنون که به خاک در، نهان شد****گنج کرم همه جهان شد

هر کس ز غمی فتاده در رنج****زد دست طلب به پای آن گنج

ز آن گنج کرم مراد خود یافت****گر یک دو مراد جست، صد یافت

روی همه، در حظیره اش بود****چشم همه، بر ذخیره اش بود

شد روضهٔ جان، حظیرهٔ او****رضوان ابد، ذخیرهٔ او

آرند که صوفی ای صفا کیش****برداشت به خواب پرده از پیش

مجنون بر وی شد آشکارا****با او نه به صواب مدارا

گفت: «ای شده از خرابی حال،****بر نقش مجاز، فتنه سی سال!

چون کرد اجل نبرد با تو،****معشوق ازل چه کرد با تو؟»

گفتا: «به سرای عزت ام خواند****بر صدر سریر قرب بنشاند

گفت: ای به بساط عشق گستاخ!****شرم ات نمد که چون درین کاخ،

خوردی می ما ز جام لیلی،****خواندی ما را به نام لیلی؟

بر من چو در عتاب بگشود****با من بجز این عتاب ننمود»

جامی! بنگر! کز آفرینش****هر ذره به چشم اهل بینش

از زخم ازل، شکسته جامی ست****گرداگردش نوشته نامی ست

در صاحب نام، کن نشان گم!****در هستی وی، شو از جهان گم!

تا

بازرهی ز هستی خویش****وز ظلمت خودپرستی خویش

جایی برسی کز آن گذر نیست****جز بی خبری از آن خبر نیست

با تو ز جهان بی نشانی****گفتیم نشان، دگر تو دانی!

بخش ۲۱ – وصف خزان و مرگ لیلی

لیلی چو ز باغ مرگ مجنون****چون لاله نشست غرقه در خون،

شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ****زد ساغر عیش خویش بر سنگ

افتاد در آن کشاکش درد****از راحت خواب و لذت خورد

تابنده مهش ز تاب خود رفت****نورسته گلشن ز آب خود رفت

بی وسمه گذاشت، ابروان را****بی شانه، کمند گیسوان را

تب، کرد به قصد جانش آهنگ****نگذاشت به رخ ز صحت اش رنگ

آمد به کمانی از خدنگی****زد سرخ گلش به زردرنگی

تبخاله نهاد بر لبش خال****شد بر ساقش گشاده خلخال

چون از نفس خزان، درختان****گشتند به باد داده رختان

از خلعت سبز عور ماندند****وز برگ بهار دور ماندند

گلزار ز هر گل و گیاهی****شد رنگرزانه کارگاهی

طاووس درخت پر بینداخت****سلطان چمن سپر بینداخت

بستان ز هوای سرد بفسرد****تب لرزه ز رخ طراوتش برد

شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک****بر دوش درخت مار ضحاک

از خون خوردن، انار خندان****آلوده به خون نمود دندان

به گشت چو عاشقی رخش زرد****از درد نشسته بر رخش گرد

بادام به عبرت ایستاده****صد چشم به هر طرف نهاده

باغی تهی از گل و شکوفه****بغداد شده بدل به کوفه

و آن غیرت گلرخان بغداد****یعنی لیلی گل چمن زاد

افتاده به خارخار مردن****تن بنهاده به جان سپردن

گریان شد کای ستوده مادر!****پاکیزه فراش پاک چادر!

یک لحظه به مهر باش مایل!****کن دست به گردنم حمایل!

روی شفقت بنه به رویم!****بگشا نظر کرم به سویم!

زین پیش به گفتگوی مردم،****بر من نمد تو را ترحم

نگذاشتی ام به دوست پیوند****تا فرقت وی به مرگم افکند

از خلعت عصمت ام کفن کن!****رنگش ز سرشک لعل من کن!

ز آن رنگ ببخش رو سفیدی م!****کنست علامت شهیدی م

روی سفرم به خاک او کن!****جایم

به مزار پاک او کن!

بشکاف زمین زیر پایش!****زن حفره به قبر دلگشایش!

نه بر کف پای او سرم را!****ساز از کف پایش افسرم را!

تا حشر که در وفاش خیزم،****آسوده ز خاک پاش خیزم

رو سوی دیار یار دیرین****افشاند به خنده جان شیرین

او خفته به هودج عروسی****مادر به رهش به خاک بوسی

بردندش از آن قبیله بیرون****یکسر به حظیره گاه مجنون

خاکش به جوار دوست کندند****در خاک چو گوهرش فکندند

شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم****سر منزل عاشقان عالم

ایشان بستند رخت ازین حی****ما نیز روانه ایم از پی

گردون که به عشوه جان ستانی ست****زه کرده به قصد ما کمانی ست

زآن پیش کزین کمان کین توز****بر سینه خوریم تیر دلدوز،

آن به که به گوشه ای نشینیم****زین مزرعه خوشه ای بچینیم

نور ازل و ابد طلب کن!****آن را چو بیافتی، طرب کن!

آن نور نهفته در گل توست****تابنده ز مشرق دل توست

خوش آنکه شوی ز پای تا فرق****چون ذره در آفتاب خود غرق

هرچند نشان ز خویش جویی****کم یابی اگر چه بیش جویی

دلگرم شوی به آفتابی****خود را همه آفتاب یابی

بی برگی تو همه شود برگ****ایمن گردی ز آفت مرگ

جایی دل تو مقام گیرد****کآنجا جز مرگ کس نمیرد

جامی! به کسی مگیر پیوند!****کآخر دل از آن ببایدت کند

بیگانه شو از برون سرایی!****با جوهر خود کن آشنایی!

ز آیینه خویش زنگ بزدای!****راهی به حریم وصل بگشای!

بخش ۲۲ - در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی،****این کار تو را بس است، جامی!

کز موج معانی ات ز سینه****افتاد به ساحل این سفینه

مرهم نه داغ دلفگاران****تسکین ده درد بیقراران

شیرین شکری ست نورسیده****از نیشکر قلم چکیده

شعری که ز خاطر خردمند****زاید، به مثل بود چو فرزند

فرزند به صورت ارچه زشت است****در چشم پدر نکوسرشت است

ای ساخته تیز خامه را نوک!****ز آن کرده عروس طبع را دوک!

می کن ز آن نوک، خوش نویسی!****ز آن دوک ز

مشکک رشته ریسی!

می زن رقمی به لوح انصاف!****دراعهٔ عیب پوش می باف!

چون شعر نکو بود، خط نیک****باشد مدد نکویی اش، لیک

گردد ز لباس خط ناخوب****در دیدهٔ عیب جوی، معیوب

حرفی که به خط بدنویسی،****در وی همه عیب خود نویسی

در خوبی خط اگر نکوشی،****از بهر خدا ز تیزهوشی،

حرفی که نهی، به راستی نه!****کز هر هنری است راستی به

و آن دم که نویسی اش، سراسر****با نسخهٔ راست کن برابر!

چون خود کردی فساد از آغاز،****اصلاح به دیگران مینداز!

کوتاهی این بلندبنیاد،****در هشتصد و نه فتاد و هشتاد

ور تو به شمار آن بری دست****باشد سه هزار و هشتصد و شصت

شد عرض ز طبع فکرت اندیش****در طول چهار مه، کم و بیش

در یکک دو سه ساعتی ز هر روز****شد طبع بر این مراد، فیروز

هر چند که قدر این تهی دست****زین نظم شکسته بسته بشکست،

زو حقهٔ چرخ، درج در باد!****ز آوازهٔ او زمانه پر باد!

بخش ۳ – شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز

چون عیسی صبح، دم برآورد****وز زرد قصب، علم برآورد

قیس از دم اژدهای شب رست****وز آه و نفیر دم فروبست

بر ناقهٔ رهنورد دم زد****واندر ره بی خودی قدم زد

می راند نشید شوق خوانان****تا ساحت خیمه گاه جانان

در سایهٔ خیمه چون نه ره داشت****از دور زمام خود نگه داشت

نادیده ز خیمگی نشانی****می گفت به خیمه داستانی

کای قبلهٔ نور و حجلهٔ حور!****در سایه ات آفتاب مستور!

بر گریهٔ زار من ببخشای!****وز طلعت یار پرده بگشای!

چون میخ ام اگر رسد به سر سنگ****زینجا نکنم به رفتن آهنگ

من بودم دوش و گریه و سوز****وای ار گذرد چو دوش ام امروز

لیلی ست چو آب زندگانی****من تشنه جگر، چنانکه دانی

قیس ارچه نشد بلندآواز****در خیمه شنید لیلی آن راز

از پردهٔ خیمه چهره گلگون****آمد چون گل ز خیمه بیرون

بر ناقه ستاده قیس را دید****چون صبح به روی او بخندید

گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!****بر جان

تو داغ آرزویم

دردی که تو را نشسته در دل****یا کرده به سینهٔ تو منزل،

داری تو گمان که مرغ آن درد****تنها به دل تو آشیان کرد؟

هست ای ز تو باغ عیش خندان!****درد دل من هزار چندان

لیکن چو تو دم زدن نیارم****سوی تو قدم زدن نیارم

رازی که توانی اش تو گفتن****من نتوانم بجز نهفتن

عاشق زده کوس جامه چاکی****معشوق و لباس شرمناکی

عاشق غم دل به نامه پرداز****معشوق به جان نهفتن راز

عاشق نالد ز درد دوری****معشوق خموشی و صبوری

عاشق نالد ز پرده بیرون****معشوق به دل فرو خورد خون

عاشق ره جست و جو سپارد****معشوق به خانه پا فشارد

سازنده که ساز عشق پرداخت****معشوقی و عاشقی به هم ساخت

این هر دو نوا ز یک مقام اند****از یکدیگر جدا به نام اند»

چون قیس شنید این ترانه****برداشت سرود عاشقانه

می خواست که از هوای لیلی****چون سایه فتد به پای لیلی،

همزادانش دوان ز هر سوی****حاضر گشتند مرحبا گوی

دهشت زده گشت قیس از آنان****لب بست ز گفت و گوی جانان

می رفت دلی به درد و غم جفت****با خویشتن این سرود می گفت

کای قوم که همدمان یارید!****یک دم او را به من گذارید!

تا سیر جمال او ببینم****خرم به وصال او نشینم»

روزی زین سان به شب رسیدش****رنجی و غمی عجب رسیدش

شب نیز بدین صفت به سر برد****محمل به نشیمن سحر برد

پا ساخت ز سر، به راه لیلی****شد باز به خیمه گاه لیلی

بوسید به خدمت آستانه****بر پای ستاد، خادمانه

لیلی به درون خیمه اش خواند****بر مسند احترام بنشاند

هنگامهٔ عاشقی نهادند****سر نامهٔ عاشقی گشادند

لیلی و سری به عشوه سازیی****قیس و نظری به پاکبازی

لیلی و گره ز مو گشادن****قیس و دل و دین به باد دادن

القصه دو دوست گشته همدم****کردند اساس عشق محکم

آن بر سر صدر ناز بنشست****وین در صف عاشقی کمر بست

بردند به سر

چنانکه دانی***در شیوهٔ عشق زندگانی

بخش ۴ – در بوتهٔ امتحان گداختن لیلی، قیس را

عنوان کش این صحیفهٔ درد***در طی صحیفه این رقم کرد

کز قیس رمیده دل چو لیلی***دریافت به سوی خویش میلی

می خواست که غور آن بداند***تا بهره به قدر آن رساند

روزی ;***قیس هنری درآمد از راه

رویی ز غبار راه پر گرد***جانی ز فراق یار پردرد

بوسید زمین و مرحبا گفت***بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی سوی او نظر نینداخت***ز آن جمع به حال او نپرداخت

از عشوه کشید زلف بر رو***وز ناز فکند چین در ابرو

با هر که نه قیس، خنده آمیز***با هر که نه قیس، در شکر ریز

با هر که نه قیس، در تبسم***با هر که نه قیس، در تکلم

رو در همه بود و پشت با او***خوش با همه و درشت با او

قیس ار به رخش نظاره کردی***از پیش نظر کناره کردی

ور آن به سخن زبان گشادی***این گوش به دیگری نهادی

چون قیس ز لیلی این هنر دید***حال خود ازین هنر دگر دید

پرده ز رخ نیاز برداشت***وین نالهٔ جان گداز برداشت

کن رونق کار و بار من کو؟***و آن حرمت اعتبار من کو؟

خوش آنکه چو لیلی ام بدیدی***از صحبت دیگران بریدی

با من بودی، به من نشستی***با من ز سخن دهن نبستی

زو خواستمی به روزگاران****عذر گنه گناهکاران

کو با همه بی گناهی من****یک تن پی عذرخواهی من؟

گر می نشود شفیع من کس****این اشک چو خون شفیع من بس

لیلی چو غزل سرایی اش دید****وین نغمهٔ جان گداز بشنید،

آورد ز جمله رو به سویش****بگشاد زبان به گفت و گویش

شد در رخ او ز لطف خندان****گفت: «ای شه خیل دردمندان!

ما هر دو دو یار مهربانیم****وز زخمهٔ عشق در فغانیم

بر روی گره، میان مردم****باشد گره زبان مردم

عشقت که بود ز نقد جان به****چون گنج ز دیده ها نهان به»

چون قیس شنید

این بشارت****شد هوشش ازین سخن به غارت

بر خاک چو سایه بی خود افتاد****در سایهٔ آن سهی قد افتاد

تا دیر که از زمین بجنبید****گفتند به خواب مرگ خسبید

بر چهره زدند آبش از چشم****آن آب نبرد خوابش از چشم

خوبان عرب ز جا بجستند****هنگامهٔ خویش برشکستند

رفتند همه فتان و خیزان****از تهمت قتل او گریزان

ننشست از آن پری رخان کس****او ماند همین و لیلی و بس

تا آخر روز حالش این بود****چون مرده فتاده بر زمین بود

چون روز گذشت و چشم بگشاد****چشمش به جمال لیلی افتاد

لیلی پرسید کای یگانه!****در مجمع عاشقان فسانه!

این بیخودی از کجا فتادت؟****وین بادهٔ بیخودی که دادت؟»

گفتا: «ز کف تو خوردم این می****وین باده تو دادیم پیاپی

بر من ز نخست تافتی روی****بستی ز سخن لب سخنگوی

کف در کف دیگران نهادی****رخ در رخ دیگران ستادی

پیش آمدم ات، فکندی ام پس****خوارم کردی به چشم هر خس

و آخر در لطف باز کردی****صد عشوه و ناز ساز کردی

چون پروردی به درد و صاف ام****یک جرعه نداشتی معاف ام

گفتی سخنان فتنه انگیز****کردی ز آن می به مستی ام تیز

گر بیخودی ای کنم چه چاره؟****من آدمی ام نه سنگ خاره!»

لیلی چو شنید این حکایت****گفتا به کرشمهٔ عنایت

با قیس، که: «ای مراد جانم!****قوت ده جسم ناتوانم!

دردی که توراست حاصل از من،****داغی که توراست بر دل از من،

درد دل من از آن فزون است****وز دایرهٔ صفت برون است»

شد قیس ز ذوق این سخن شاد****شادان رخ خود به خانه بنهاد

بخش ۵ – عهد وفا بستن لیلی با قیس

سر فتنهٔ نیکوان آفاق****چون ابروی خود به نیکویی طاق

یعنی لیلی نگار موزون****آن چون قیس اش هزار مجنون

چون دید که قیس حق شناس است****عشقش به در از حد و قیاس است،

در نقد وفاش هیچ شک نیست****محتاج گواهی محک نیست،

چون روز دگر به سویش آمد****جانی پر از آرزویش آمد،

خواهان رضای او به

صد جهد***گفت اش پی استواری عهد:

«سوگند به ذات ایزد پاک***گردش ده چرخ های افلاک

سوگند به دیده های روشن***بر عالم راز پرتو افکن

سوگند به هر غریب مهجور***افتاده ز یار خویشتن دور

کز مهر تو تا مجال باشد***ببریدن من محال باشد

صد بار گر از غمت بمیرم***پیوند به دیگری نگیرم

کس همنفس ام مباد بی تو!***پروای کس ام مباد بی تو!

زین عهد که با تو بستم امروز***عهد همه را شکستم امروز»

لیلی چو کمر به عهد دربست***در مهد وفا به عهد بنشست

ترک همه کار و بار خود کرد***روی از همه کس به یار خود کرد

در وصل چو قیس جهد او دید***وین عهد وفا به عهد او دید،

وسواس محبتش فزون شد***و آن وسوسه عاقبت جنون شد

آمد به جنون ز پرده بیرون***«مجنون» لقبش نهاد گردون

در هر محفل که جاش کردند***«مجنون! مجنون!» نداش کردند

بخش ۶ - خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی

مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت***چون باد به سوی او عنان تافت

مهر پدری ز دل زدش جوش***وز مهر کشیدش اندر آغوش

کای جان پدر! چه حال داری؟***رو بهر چه در وبال داری؟

امروز شنیده ام که جایی***دادی دل خود به دلربایی

در خطهٔ این خط مجازی***نیکو هنری ست عشقبازی،

لیکن همه کس به آن سزا نیست****هر منظر خوب، دلگشا نیست

لیلی که به چشم تو عزیزست،****نسبت به تو کمترین کنیزست

بردار خدای را دل از وی!****پیوند امید بگسل از وی!

وین نیز مقررست و معلوم****کن حی که به لیلی اند موسوم،

داریم درین نشیمن جنگ****صد تیغ به خون یکدگر رنگ

مجنون به پدر درین نصایح****گفت: «ای به زبان مهر، ناصح!

هر نکتهٔ حکمتی که گفتی****هر در نصیحتی که سفتی

با تو نه دل عتاب دارم،****لیکن همه را جواب دارم

گفتی که: شدی ز عشق مفتون****وز جذبهٔ عاشقی دگرگون

آری! نزنم نفس ز انکار****عشق است مرا درین جهان کار

هر کس که نه راه عشق

ورزد***در مذهب من جوی نیرزد

گفتی: لیلی به حسن بالاست***لیکن به نسب فروتر از ماست

عاشق به نسب چکار دارد؟***کز هر چه نه عشق، عار دارد

گفتی که: بکش سر از هوایش!***اندیشه تهی کن از وفایش!

ترک غم عشق کار من نیست***وین کار به اختیار من نیست

گفتی که: به کین آن قبیله***داریم هزار کید و کینه

ما را که ز مهر سینه چاک است***از کینهٔ دیگران چه باک است»

بیچاره پدر چو قیس را دید***وز وی سخنان عشق بشنید

دربست زبان ز گفتن پند***بگست ز بند پند پیوند

انداخت ز فرط نیک خواهی***کارش به عنایت الهی

بخش ۷ – بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

کی پردهٔ عاشقی شود ساز***بی زخمهٔ عیب جوی و غماز؟

غماز به لیلی این خبر برد***کز عشق تو قیس را دل افسرد

خاطر به هوای دیگری داد***باشد به لقای دیگری شاد

آمد پدر و گرفت دستش***با دختر عم نکاح بست اش

تو نیز نظر از او فروبند!***یاری بگزین و دل در او بند!

با اهل جفا، وفا روا نیست***پاداش جفا بجز جفا نیست

لیلی چو شنید این حکایت***کردش غم دل به جان سرایت

با قیس ز گردش زمانه***برداشت خطاب غایبانه

کای دلبر بی وفا چه کردی؟***با عاشق مبتلا چه کردی؟

با هم نه چنین کنند یاران****این نیست طریق دوستداران

لیلی به چنین غم جگرسوز****چون کرد شب سیاه خود روز

ناگه مجنون درآمد از راه****از لیلی و حال او نه آگاه

شد یارطلب به رسم هر بار****لیلی به عتاب گفت: «زنهار

ندهند ره اندر آن حریم اش****وز تیغ و سنان کنند بیم اش

گو دامن یار خویشتن گیر!****دنباله کار خویشتن گیر!

مسکین مجنون چو آن جفا دید****بسیار به این و آن بنالید

آن نالش او نداشت سودی****بنهاد به ره سر سجودی

گریان گریان ز دور برگشت****غمگین ز سرای سور برگشت

نادیده ز یار خود نصیبی****می گفت به زیر لب نسیبی:

پاکم ز گناه پیچ در

پیچ***عشق است گناه من، دگر هیچ

آن را که بود همین گناهش***بر بی گنهی بس این گواه اش»

با خویش همی سرود مجنون***این نکتهٔ همچو در مکنون

وز دور همی شنید یاری***از آتش عشق، داغداری

بر گشت و به لیلی اش رسانید***لیلی ز دو دیده خون چکانید

شد باز به عشق، تازه پیمان***وز کردهٔ خویشتن پشیمان

در خون دل از مژه قلم زد***بر پارهٔ کاغذی رقم زد:

«برخیز و بیا! که بیقرارم***وز کردهٔ خویش شرمسارم»

پیچید و به دست قاصدی داد***سوی سر عاشقان فرستاد

مجنون چو بخواند نامهٔ او***پا ساخت ز سر، چون خامهٔ او

ز آن وسوسه می تپید تا بود***و آن مرحله می برید تا بود

بخش ۸ – با خبر شدن قبیلهٔ لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر

خوش نغمه مغنی حجازی***این نغمه زند به پرده سازی

چون یک چندی بر این برآمد***صد بار دل از زمین برآمد،

آن واقعه فاش شد در افواه*** گشتند کسان لیلی آگاه

در گفتن این فسانهٔ راز***نمام زبان کشید و غماز

مشروح شد این حدیث درهم***با مادر لیلی و پدر هم

یک شب ز کمال مهربانی***در گوشهٔ خلوتی که دانی

فرزند خجسته را نشاندند***بر وی ز سخن گهر فشاندند:

کای مردم چشم و راحت دل!***کم شو نمک جراحت دل!

خلق از تو و قیس آنچه گویند****ز آن قصه نه نیکی تو جویند

زین گونه حکایت پریشان****رسوایی توست قصد ایشان

ز آن پیش که این سخن شود فاش****افتد سمری به دست او باش،

کوته کن از آن زبان مردم!****بر در ورق گمان مردم!

بردار ز قیس عامری دل!****وز صحبت او امید بگسل!

مستوره که رخ نهفته باشد****چون غنچهٔ ناشکفته باشد

آسوده بود به طرف گلزار****رسوا نشده به کوی و بازار

آلودهٔ هر گمان چه باشی؟****افتاده به هر زبان چه باشی؟

لیلی می کرد پندشان گوش****از آتش قیس سینه پرجوش

ایشان ز برون به پندگویی****لیلی ز درون به مهرجویی

چون رو به دیار آن دل افروز****شد قیس روان به رسم هر روز

آن

مه ز حدیث شب خبر گفت***ناسازی مادر و پدر گفت

گفتا: «بنگر چه پیشم آمد!***بر ریش جگر چه نیشم آمد!

ز آن می ترسم که ناپسندی***ناگه برساندت گزندی»

مجنون چو شنید این سخن را***زد چاک ز درد پیرهن را

جانی و دلی ز غصه جوشان***برگشت بدین نوا خروشان

کای دل، پس از این صبور می باش!***وز هر چه نه صبر دور می باش!

هجری که بود مرا دلبر***وصل است و ز وصل نیز خوشتر

هر کس که نه بر رضای جانان***دارد هوس لقای جانان،

در دعوی عشق نیست صادق***نتوان لقب اش نهاد عاشق

بخش ۹ – سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون

مجنون چو به حکم آن دل افروز***محروم شد از زیارت روز

شب ها به لباس شب روانه*** گشتی به ره طلب روانه

منزل به دیار یار کردی***و آنجا همه شب قرار کردی

گفتی ز فراق روز با او***صد قصهٔ سینه سوز با او

یک شب به هم آن دو پاک دامان***در کشور عشق نیک نامان

بودند نشسته هر دو تنها***انداخته در میان سخن ها

از مرده دلان حی، جوانی***در شیوهٔ عشق بدگمانی

بر صحبت تنگشان حسد برد***واندر حقشان گمان بد برد

شد روز دگر به خلوت راز***پیش پدرش فسانه پرداز

در خرمن خشکش آتش افروخت***ز آن شعله نخست خرمنش سوخت

آمد سوی لیلی آتش افکن****و آن راز شبانه ساخت روشن

بهر ادبش گشاد پنجه****گل را به تپانچه ساخت رنجه

چون نیلوفر ز زخم سیلی****کردش رخ لاله رنگ، نیلی

. . .****بعد از همه یاد کرد سوگند

کز جرات قیس ازین غم آباد****خواهم به خلیفه برد فریاد

او کیست که گاه صبح و گه شام،****در طرف حریم من زند گام؟

گر داد خلیفه داد من، خوش!****ورنی بندم من ستم کش،

در رهگذر وی از ستیزه****محکم بندی ز تیغ و نیزه

یا پای برون نهد ازین راه****یا دست کند ز عمر کوتاه

مجنون چو ازین حدیث جان سوز****آگاهی یافت، هم در آن روز،

گشت از تک و پوی،

پای او سست***وز حرف امید، لوح دل شست

بنشست و کشید پا به دامان***از رفتن آشکار و پنهان

نی از غم خویش، از غم یار***کز جور پدر نبیند آزار

خردنامه اسکندری

بخش ۱ - سرآغاز

الهی! کمال الهی تو راست***جمال جهان پادشاهی تو راست

جمال تو از وسع بینش، برون***کمال از حد آفرینش، برون

بلندی و پستی نخوانم تو را***مقید به اینها ندانم تو را

نه تنها بلندی و پستی تویی،***که هستی ده و هست و هستی تویی

چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس،***تو را چون شناسم من ناشناس؟

ز آغاز این نامه تا ختم کار***گر آرد یکی نامجو در شمار

همه دفتر فضل و انعام توست***مفصل شدهٔ نسخهٔ نام توست

نگویم که نامت هزار و یکی است***که با آن هزاران هزار اندکی است

تویی کز تو کس را نباشد گزیر***در افتادگی ها تویی دستگیر

ندارم ز کس دستگیری هوس***ز دست تو می آید این کار و بس!

عبث را درین کارگه راه نیست***ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

به ما اختیاری که دادی به کار***ندادی در آن اختیار، اختیار!

چو سررشتهٔ کار در دست توست***کننده، به هر کار پابست توست

سزد گر ز حیرت برآریم دم***چو مختار باشیم و مجبور هم

یکی جوی جامی! دو جویی مکن!***به میدان وحدت دوگویی مکن!

یکی اصل جمعیت و زندگی ست****دویی تخم مرگ و پراکندگی ست

بخش ۱۰ – خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار****به او گشت قانون آن استوار

ز هر تار حکمت که او تافته ست****دو صد خرقهٔ تن رفو یافته ست

بنه گوش را دل به فهم سلیم!****بدان نکته هایی که گفت این حکیم!

چو خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ!****قناعت کن از خوان گیتی به هیچ!

کشش های حاجت ز خود دور کن!****ز بی حاجتی سینه پر نور کن!

تهی دست با ایمنی خفته جفت،****به از مالداری که ایمن نخفت

بود پیش دانای مشکل گشای****تو مهمان، جهان همچو مهمانسرای

بخور هر چه پیشت نهد میزبان!****همه تن به شکرانه اش شو زبان!

نبیند یکی حال، یزدان شناس****که واجب نباشد بر آن اش سپاس

به

هر لقمه زین خوان که دست آوری****تو را او خورد یا تو او را خوری

مبر چیزها را برون ز اعتدال!****مکن تارک طبع را پایمال!

گر آبت زلال است و نقلت شکر،****به اندازه نوش و به اندازه خور!

فراش ار حریرست و همخوابه حور،****منه پای بیرون ز خیرالامور

بخش ۱۱ – خردنامهٔ فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم****ز فیثاغرس آن الهی حکیم

که چون قفل درج سخن باز کرد****جهان را گهرریز ازین راز کرد

که: «ای چون صدف جمله تن گشته گوش!****گشا یک نفس گوش حکمت نیوش!

چو گشتی شناسای یزدان پاک،****کسی گر نبشناسدت ز آن چه باک؟

نگهدار خود را ز هر کار زشت!****که نید ز پاکان نیکوسرشت

اگر لب گشایی، به حکمت گشای!****مشو همچو بی حکمتان ژاژخای!

چو بندد شب تیره مشکین نقاب****از آن پیش کافتی ز پا مست خواب،

زمانی چراغ خرد برفروز!****ببین در فروغش عمل های روز!

که روز تو در نیک و بد چون گذشت****در اشغال روح و جسد چون گذشت

کجا گامت از استقامت فتاد****ز سر حد راه سلامت فتاد

تلافی کن آن را به عجز و نیاز!****به آمرزش از ایزد کارساز

چو باشد دو صد حاجت ات با خدای،****بر ارباب حاجت مزن پشت پای!

درین پر دغا گنبد نیلگون****چو خواهی کسی را کنی آزمون،

مشو غرهٔ حسن گفتار او!****نظر کن که چون است کردار او!

بسا کس که گفتار او دلکش است****ولی فعل و خوی اش همه ناخوش است

مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز!****که ناخورده یک لقمه، گویند: خیز!»

بخش ۱۲ - داستان جهانگیری اسکندر

گهرسنج این گنج گوهرفشان****چنین می دهد از سکندر نشان

که چون این «خردنامه» ها را نوشت****بدان تخم اقبال جاوید کشت

به ملک عدالت علم برکشید****به حرف ضلالت قلم درکشید

نخستین چو خور سوی مغرب شتافت****فروغ جمالش بر آن ملک تافت

به کف تیغ آتش فشان، صبح وار****سپه تاخت بر لشکر زنگبار

زدود از پی رستن از ننگشان****ز آیینهٔ مصریان زنگشان

وز آنجا سپه سوی دارا کشید****وز او کین خود بی مدارا کشید

لباس بقا بر تنش چاک کرد****ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد

وز آن پس به تایید عز و جلال****سراپرده زد بر بلاد شمال

شمالش چو در سلک ملک یمین****درآمد، علم زد به

مشرق زمین

ولی چون خور، آنجا نه دیر آرمید****جنیبت به حد جنوبی کشید

وز آنجا به مغرب زمین بازگشت****سرانجام کارش، چو آغاز گشت

در آخر نهاد اندرین تنگنای****چو پرگار، بر اولین نقطه پای

شد این چاردیوار با چار حد****به ملکیت دولتش نامزد

ز سر حد چین تا در روم و روس****جهان را رهاند از دریغ و فسوس

گهی آخت بر هند شمشیر عزم****گهی ساخت بر دشت خوارزم، رزم

صنم خانه ها را ز بنیاد کند****به زردشت و زردشتی آتش فکند

ز هر دین بجز دین یزدان پاک****فرو شست یکبارگی لوح خاک

بنا کرد بس شهرها در جهات****بسان سمرقند و مرو و هرات

پی بستن سد به مشرق نشست****در فتنه بر روی یاجوج بست

چو طی کرد یک سر بساط بسیط****ز خشکی درآمد به اخضر محیط

تهی گشته از خویش، بر روی آب****همی رفت گنبدزنان چون حباب

چو ملک جهان یافت بر وی قرار****چه نادر اثرها که گشت آشکار

زر و سیم نقش روایی گرفت****که با سکه اش آشنایی گرفت

به آهن چو ره یافت زو روشنی****به آیینگی آمد از آهنی

از او زرگران زرگری یافتند****وز او سیم و زر زیوری یافتند

به هر ره که زد کوس بهر رحیل****از او گشت پیموده فرسنگ و میل

ازو نوبتی، نوبت آغاز کرد****ز نام وی این زمزمه، ساز کرد

به لفظ دری هر چه بر عقل یافت****به یونانی الفاظ ازو نقل یافت

بسی از حکیمان و دانشوران****نه تنها حکیمان که پیغمبران

درآن خوش سفر همدمش بوده اند****به تدبیر در، محرمش بوده اند

یکی ز آن حکیمان بلیناس بود****ز پیغمبران خضر و الیاس بود

به خود هم دل حکمت اندیش داشت****که حکمت وری از همه بیش داشت

چو از دیگران کار نگشادی اش****گشادی ز تدبیر خود دادی اش

بخش ۱۳ – خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود****در گنج حکمت بدو باز بود

ز حکمت بسا گوهر شب فروز****کز او مانده

پیداست بر روی روز

بیا گوش را قائد هوش کن****وز آن گوهر آویزهٔ گوش کن

چو داری دل و هوش حکمت گرو****بکش پنبه از گوش حکمت شنو!

ارسطو کش استاد تعلیم بود****بدو نقد خود کرده تسلیم بود

بدو گفت روزی که: «این خرده جوی!****به دانش ز اقران خود برده گوی!

; شد اکنون یقینم درست****که این جامه بر قامت توست و چست

به تاج کیانی شوی سربلند****ز تخت جم و ملک او بهره مند»

همی بود دایم به فرهنگ و رای****به تعظیم استاد کوشش نمای

کسی گفت:«چونی چنین رنج بر****به تعظیم استاد بیش از پدر؟»

بگفتا: «زد این نقش آب و گلم****وز آن تربیت یافت جان و دلم

از این شد تن من پذیرای جان****وز آن آمدم زندهٔ جاودان

از این بهر گفتن زبان ور شدم****وز آن در سخن کان گوهر شدم

از این پا گشادم ز قید عدم****وز آن رو نهادم به ملک قدم»

چه خوش گفت روزی که: «قول حکیم****بود آینه، پیش مردم کریم

که بیند در او سیرت و خوی را****بدان سان که در آینه، روی را

خرد را اثر در دل عاقلان****فزون باشد از تیغ بر جاهلان

بماند مدام آن اثر در ضمیر****شود این به یک چند درمان پذیر

چو مجرم شود از گنه عذرخواه****گنه دان تغافل ز عذر گناه!

توان زندگان را فکندن ز پای****ولی کشته هرگز نخیزد ز جای

فراوان همی بخش و کم می شمار!****ز منت نهادن همی کن کنار!»

بخش ۱۴ – تحفهٔ حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر

سکندر ز اقصای یونان زمین****سپه راند بر قصد خاقان چین

چو آوازهٔ او به خاقان رسید****ز تسکین آن فتنه درمان ندید

ز لشکرگه خود به درگاه او****رسولی روان کرد و همراه او

کنیزی فرستاد و یک تن غلام****یکی دست جامه، یکی خوان طعام

سکندر چو آن تحفه ها را بدید****سرانگشت حیرت به دندان گزید

به خود گفت کاین تحفه های حقیر****نمی افتد از وی

مرا دلپذیر

فرستادن آن بدین انجمن****نه لایق به وی باشد و نی به من

همانا نهان نکته ای خواسته ست****که در چشم اش آن را بیاراسته ست

حکیمان که در لشکر خویش داشت****کز ایشان دل حکمت اندیش داشت

به خلوتگه خاص خود خواندشان****به صد گونه تعظیم بنشاندشان

فروخواند راز دل خویش را****که تا حل کند مشکل خویش را

یکی ز آن میان گفت کز شاه چین****پیامی ست پوشیده سوی تو این

که چون آدمی را مرتب بود****کنیزی که همخوابه شب بود،

غلامی توانا به خدمت گری****که در کار سخت ات دهد یاوری،

یکی دست جامه به سالی تمام****پی طعمه هر روز یک خوان طعام،

چرا هر زمان رنج دیگر کشد****به هر کشور از دور لشکر کشد؟

گرفتم که گیتی بگیرد تمام****به دستش دهد ملک و ملت زمام

به کوشش برآید به چرخ بلند،****نخواهد شدن بیش ازین بهره مند

سکندر چو از وی شنید این سخن****درخت انانی شکست اش ز بن

بگفت: «آنکه رو در هدایت بود****نصیحت همینش کفایت بود»

وز آن پس به خاقان در صلح کوفت****ز راهش غبار خصومت بروفت

جهان پادشاها! در انصاف کوش!****ز جام عدالت می صاف نوش!

به انصاف و عدل است گیتی به پای****سپاهی چو آن نیست گیتی گشای

اگر ملک خواهی، ره عدل پوی!****وگر نی، ز دل آن هوس را بشوی!

چنان زی! که گر باشدت شرق جای****کنندت طلب اهل غرب از خدای

نه ز آن سان که در ری شوی جایگیر،****به نفرین ات از روم خیزد نفیر

شد از دست ظلم تو کشور خراب****به ملک دگر پا مکن در رکاب

به ملک خودت نیست جز ظلم، خوی****چه آری به اقلیم بیگانه روی؟

رعیت به ظلم تو چون عالم اند****ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند

به عدل آر رو! تا که عادل شوند****همه با تو در عدل یکدل شوند

بخش ۱۵ - کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی

سکندر که صیتش جهان را گرفت****بسیط زمین

و زمان را گرفت

چو گرد جهان گشتن آغاز کرد****به کشورگشایی سفر ساز کرد

ز دیدار او مادرش ماند باز****بر او گشت ایام دوری دراز

تراشید مشکین رقم خامه ای****خراشید مشحون به غم نامه ای

سر نامه نام خداوند پاک****فرح بخش دل های اندوهناک

فرازندهٔ افسر سرکشان****فروزندهٔ طلعت مهوشان

به صبح آور شام هر شب نشین****حرارت بر هر دل آتشین

وز آن پس ز مادر هزاران سپاس****بر اسکندر آن بندهٔ حق شناس

بر او باد کز حد خود نگذرد****بجز راه اهل خرد نسپرد

خیال بزرگی به خود گو مبند!****که بر خاک خواری فتد خودپسند

چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال****که خواهد گرفتن به زودی زوال؟

کف بسته مشت است و آید درشت****ز دارنده بر روی خواهنده مشت

مکن عجب را گو به دل آشیان!****که دین را گزندست و جان را زیان

بسا مرد کو دم ز تدبیر زد****ولی بر خود از عجب خود تیر زد

جهان کهنه زالی ست زیرک فریب****به زرق و دغا خویش را داده زیب

نداند کس از صلح او جنگ او****به نیرنگ سازی ست آهنگ او

نشد خانه ای در حریمش به پای****که سیل حوادث نکندش ز جای

بنایی برآورده در چل چله****نگونسار سازد به یک زلزله

به هر کس که در بند احسان شود****چو طفلان ز داده پشیمان شد

کند رخنه در سد اسکندری****کند از گل آنگه مرمت گری

در او یک سر موی، تمییز نیست****تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

بخش ۱۶ – گفتگوی اسکندر با حکیمان هند

سکندر چو بر هند لشکر کشید****خردمندی بر همانان شنید

نیامد از ایشان کسی سوی او****ز تقصیرشان گرم شد خوی او

برانگیخت لشکر پی قهرشان****شتابان رخ آورد در شهرشان

چو ز آن، برهمانان خبر یافتند****به تدبیر آن کار بشتافتند

رسیدند پیشش در اثنای راه****به عرضش رساندند کای پادشاه!

گروهی فقیریم حکمت پژوه****چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟

نه ما را سر صلح، نی

تاب جنگ****درین کار به گر نمایی درنگ

نداریم جز گنج حکمت متاع****نشاید ز کس بر سر آن نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت****بجز کنجکاوی نمی شایدت

سکندر چو بشنید این عرض حال****ز لشکر کشیدن کشید انفعال

زور و زینت خویش یک سو نهاد****به آن قوم بی پا و سر رو نهاد

پس از قطع هامون به کوهی رسید****در او کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته در آن غارها****فروشسته دست از همه کارها

ردا و ازار از گیا بافته****عمامه به فرق از گیا تافته

زن و بچۀ فقر پروردشان****گیاچین به هامون پی خوردشان

گشادند با هم زبان خطاب****بسی شد ز هر سو سؤال و جواب

چو آمد به سر، منزل گفت و گوی****سکندر در آن حاضران کرد روی

که:«هرچ از جهان احتیاج شماست****بخواهید از من! که یکسر رواست»

بگفتند: «ما را درین خاکدان****نباید، بجز هستی جاودان»

بگفتا که: «این نیست مقدور من****وز این حرف خالی ست منشور من»

بگفتند: «چون دانی این راز را،****چرا بنده ای شهوت و آز را؟

پی ملک تا چند خون ریختن؟****به هر کشوری لشکرانگیختن؟»

بگفتا: «من این نی به خود می کنم****نه تنها به حکم خرد می کنم،

مرا ایزد این منزلت داده است****به خلق جهانم فرستاده است

که تا دین او را کنم آشکار****بر آرم ز جان مخالف دمار

دهم قدر بتخانه ها را شکست****کنم هر که را هست، یزدان پرست

اسیرم درین جنبش نوبه نو****روم تا مرا گوید ایزد: برو!

ز دست اجل چون شوم پای بست****کشم پای ازین جنبش دور دست»

بخش ۱۷ – ظاهر شدن نشانهٔ مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر

چنین داد دانده، داد سخن****ز مشکل گشای سپهر کهن

که از وضع افلاک و سیر نجوم****ز حال سکندر چنین زد رقوم

که چون صبح اقبالش آید به شام****بگیرد تر و خشک گیتی تمام

به جایی که مرگش مقدر بود،****زمین آهن و آسمان زر بود

سکندر چو آمد ز دریا برون****سپه را

سوی روم شد رهنمون

همی رفت آورده پا در رکاب***چو عمر گران مایه با صد شتاب

یکی روز در گرمگاه تموز***گرفته جهان خسرو نیمروز

به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک***چو طشتی پر از اخگر تابناک

هوایش چو آه ستمدیده گرم***ز بس گرمی اش سنگ چون موم نرم

به هر راهش از نعل های مذاب***نشان سم بادپایان بر آب

چو تابه زمین، آتش افشان در او***چو ماهی شده مار بریان در او

سکندر در آن دشت پرتاب و تف***همی راند از پردلان بسته صف

ز آسیب ره در خراش و خروش***به تن خونش از گرمی خور به جوش

ز جوشش چو زد بر تنش موج، خون***ز راه دماغش شد از سر برون

فرو ریخت اش بر سر زین زر***ز ماشورهٔ عاج، مرجان تر

بسی کرد در دفع خون حیله، ساز***ولی خون نیستاد از آن حیله، باز

ز سیل اجل بر وی آمد شکست***بر آن سیل رخنه نیارست بست

بر او تنگ شد خانهٔ پشت زین***شد از خانه مایل به سوی زمین

ز خاصان یکی سوی او رفت زود***به تدریج اش آورد از آن زین فرود

ز جوشن به پا مفرش انداختش***ز زرین سپر سایبان ساختش

به بالای جوشن، به زیر سپر***زمانی فتاد از جهان بی خبر

چو بگشاد از آن بی خودی چشم هوش***به گوشش فرو گفت پنهان سروش

که: «اینست جایی که دانا حکیم***در آنجا ز مرگ خودت داد بیم»

چو از مردن خویش آگاه شد***بر او راه امید کوتاه شد

دبیری طلب کرد روشن ضمیر****که بر لوح کافور ریزد عبیر

نویسد کتابی سوی مادرش****تسلی ده جان غم پرورش

چو بهر نوشتن ورق کرد باز****سر نامه را ساخت مشکین طراز:

«به نام خداوند پست و بلند!****حکیم خردبخش بخردپسند!

هراسندگان را بدو صد امید!****شناسندگان را از او صد نوید!

بسا شهریاران و شاهنشهان****که کردند تسخیر ملک جهان

ز زین پای

ننهاده بالای تخت****به تاراج آفاتشان داد رخت

یکی ز آن قبل، بنده اسکندرست****که اکنون به گرداب مرگ اندرست

سفر کرد گرد جهان سال ها****ز فتح و ظفر یافت اقبال ها

چو آورد رو در ره تختگاه****اجل زد بر او ره، در اثنای راه

دو صد تحفهٔ شوق از آن ناتوان****نثار ره بانوی بانوان!

چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس****فروزندهٔ کشور روم و روس

نمی گویم او مهربان مادر است،****که از مادری پایه اش برتر است

از او دیده ام کار خود را رواج****وز او گشته ام صاحب تخت و تاج

دریغا: که رفتم به تاراج دهر****ز دیدار او هیچ نگرفته بهر

بسی بهر آسانی ام رنج برد****پی راحتم راه محنت سپرد

ازین چشمه لیک آب رویی ندید****ز خارم گل آرزویی نچید

چو از من برد قاصد نامه بر****به آن مادر مهربان این خبر،

وز این غم بسوزد دل و جان او****شود خون فشان چشم گریان او،

قدم در طریق صبوری نهد****جزع را به رخ داغ دوری نهد

نه کوشد چو خور در گریبان دری!****نه پوشد چو مه جامه نیلوفری!

نه نالد ز رنج و نه موید ز درد!****نه مالد به خاک سیه روی زرد!

چرا غم خورد زیرک هوشیار،****چو ز آغاز می داند انجام کار؟

سرانجام گیتی به خون خفتن است****به خواری به خاک اندرون رفتن است

تفاوت ندارد درین کس ز کس****جز این کاوفتد اندکی پیش و پس

گران مایه عمرم که مستعجل است****ز میقات سی، کرده رو در چل است

گرفتم که از سی به سیصد رسد****به هر روز ملکی مجدد رسد

چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست****ز چنگ اجل رستن امید نیست

بود کن ز من مانده در من رسد****وز این تیره گلخن به گلشن رسد

به یک جای گیریم با هم مقام****بر این ختم شد نامه ام، والسلام!»

بخش ۱۸ – وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند

سکندر چو نامه به مادر نوشت****بجز (خبر) نامه□ موعظت

در نوشت،

به یاران زبان نصیحت گشاد****به هر سینه گنجی ودیعت نهاد

وصیت چنین کرد با حاضران****که: «ای از جهالت تهی خاطران

چو بر داغ هجران من دل نهید****تن ناتوانم به محمل نهید،

گذارید دستم برون از کفن!****کنید آشکارش بر مرد و زن!

ز حالم دم نامرادی زنید!****به هر مرز و بوم این منادی زنید!

که: این دست، دستی ست کز عز و جاه****ربود از سر تاجداران کلاه

کلید کرم بود در مشت او****نگین خلافت در انگشت او

ز شیر فلک، قوت پنجه یافت****قوی بازوان را بسی پنجه تافت

ز حشمت زبردست هر دست بود****همه دست ها پیش او پست بود

ز نقد گدایی و شاهنشهی****ز عالم کند رحلت اینک تهی

چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ،****چه امکان ز وی این سفر را بسیچ؟

چو ز اول تو را مادر دهر زاد****بجز دست خالی ت چیزی نداد

ازین ورطه چون پای بیرون نهی،****بود زاد راه تو دست تهی

مکن در میان دست خود را گرو!****به چیزی که گویند: بگذار و رو!

بده هر چه داری! که این دادن است****که از خویشتن بند بگشادن است

بخش ۱۹ – مرگ اسکندر و پایان داستان

سکندر چو زد از وصیت نفس****ز عالم نصیبش همان بود و بس!

شد انفاس او با وصیت تمام****به ملک دگر تافت عزم اش زمام

برفت او و ما هم بخواهیم رفت****چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت

درین کاخ دلکش نماند کسی****رود عاقبت، گر چه ماند بسی

چو اسپهبدان بی سکندر شدند****جدا زو، چو تن های بی سر شدند

بکردند آنچ اهل ماتم کنند****که بدرود شاهان عالم کنند

ز جامه کبودان زمین می نمود****به چشم کواکب چو چرخ کبود

چو دیدند آخر که از اشک و آه****نیارند بر درد و غم بست راه

ز آیین ماتم عنان تافتند****به تدبیر تجهیز بشتافتند

به مشک و گلابش بشستند تن****ز خز و کتان ساختندش کفن

ز

تابوت زر محملش ساختند***ز دیبای چین مفرش انداختند

به روز سفید و به شام سیاه***امیران لشکر، امینان راه

ز جور زمن آه برداشتند***به سوی وطن راه برداشتند

دو منزل یکی کرده می تاختند***به تن هایی آزرده، می تاختند

پس از چندگاهی از آن راه سخت***به اقلیم خویش اوفگندند رخت

رسید این خبر رومیان را به گوش***رساندند بر اوج گردون خروش

به اسکندریه درون مادرش***که بودی فروغ خرد رهبرش

چو بشنید این قصهٔ سینه سوز،***شد از شعلهٔ آه، گیتی فروز

ز رشح دل و دیده در خون نشست***ز سرمنزل صبر بیرون نشست

همی خواست تا جیب جان بردرد***گریبان تاب و توان بردرد

کند موی مشکین ز سر تارتار***کند مویه بر خویشتن زارزار،

ولی کرد مکتوب اسکندری***در آن شیوه و شیونش یاوری

به مضمون مکتوب او کار کرد***به صبر و خرد، طبع را یار کرد

بفرمود تا اهل آن مرز و بوم***چه از شام و مصر و چه از روس و روم

برفتند مستقبل لشکرش***به گردن نهادند مهد زرش

نهفتند دل ها پر اندوه و رنج***در اسکندریه به خاکش، چو گنج

چو از شغل دفنش بپرداختند***حکیمان خردنامه ها ساختند

ز گنج خرد گوهر افشاندند***پس پرده بر مادرش خواندند

که ای مطلع نور اسکندری!***بلندش ز تو پایهٔ سروری

اگر ریخت گل، باغ پاینده باد!***وگر رفت مه، مهر تابنده باد!

رسد بانگ ازین طارم زرنگار****که سخت است داغ جدایی ز یار

بدین دایره هر که پا در نهد****چو دورش به آخر رسد، سر نهد

سپاس فراوان خداوند را****که کرد این کرامت خردمند را

که بیند در آغاز، انجام خویش****برون ننهد از حکم حق گام خویش

روان سکندر ز تو شاد باد!****ز روح جنان، روحش آباد باد!

چو آن در پس ستر عصمت مقیم****شنید آنچه بشنید از هر حکیم،

بر ایشان در معذرت باز کرد****به پرده درون این نوا ساز کرد

که: «ای

رازدانان دانش پژوه****گشایندهٔ مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از شماست****دل بخردان حق شناس از شماست

زدید از کرم خیمه بر باغ من****شدید از خرد مرهم داغ من

بگفتید صد نکتهٔ دلکش ام****نشاندید ز آب سخن، آتش ام

ز انفاستان گشت حل، مشکلم****به سر حد جمعیت آمد دلم

جهان از شما مطرح نور باد!****وز آن نور، چشم بدان دور باد!

بخش ۲ – در نصیحت نفس مفلس

دلا دیدهٔ دوربین بر گشای!****درین دیر دیرینهٔ دیرپای

ببین غور دور شباروزی اش!****به خورشید و مه، عالم افروزی اش!

شب و روز او چون دو یغمایی اند****دو پیمانهٔ عمر پیمایی اند

دو طرار هشیار و، تو خفته مست****پی کیسه ببریدنت تیزدست

به عبرت نظر کن که گردون چه کرد!****فریدون کجا رفت و قارون چه کرد!

پی گنج بردند بسیار رنج****کنون خاک ریزند به سر چو گنج

پی عزت نفس، خواری مکش!****ز حرص و طمع خاکساری مکش!

طلب را نمی گویم انکار کن،****طلب کن، ولیکن به هنجار کن!

به مردار جویی چو کرکس مباش!****گرفتار هر ناکس و کس مباش!

بخش ۲۰ – ساقی نامه مغنی نامه

بیا ساقی و، طرح نو درفکن!****گلین خشت از طارم خم شکن!

برآور به خلوتگه جست و جوی****به آن خشت، بر من در گفت و گوی!

بیا مطرب و، عود را ساز ده!****ز تار وی ام بر زبان بند نه!

چو او پرده سازد شوم جمله گوش****نشینم ز بیهوده گویی خموش

بیا ساقی و، زآن می دلپسند****که گردد از او سفله، همت بلند،

فروریز یک جرعه در جام من!****که دولت زند قرعه بر نام من

بیا مطرب و ز آن نو آیین سرود****که بر روی کار آرد آب ام ز رود،

درین کاخ زنگاری افکن خروش!****فروبند از کوس شاهی م گوش!

بیا ساقیا، ساغر می بیار!****فلک وار دور پیاپی بیار!

از آن می که آسایش دل دهد****خلاصی ز آلایش گل دهد

بیا مطربا! عود بنهاده گوش****به یک گوشمال آورش در خروش!

خروشی که دل را به هوش آورد****به دانا پیام سروش آورد

بیا ساقی! آن باده عیب شوی****که از خم فتاده به دست سبوی،

بده! تا دمی عیب شویی کنیم****درون فارغ از عیب جویی کنیم

بیا مطرب و، پرده ای خوش بساز!****وز آن پرده کن چشم عیبم فراز!

که تا گردم از عیب جویی خموش****شوم بر سر عیب ها پرده پوش

بیا ساقی! آن جام غفلت زدای****به دل روزن هوشمندی

گشای،

بده! تا ز حال خود آگه شویم***به آخرسفر، روی در ره شویم

بیا مطرب و، ناله آغاز کن!***شترهای ما را حدی ساز کن

که تا این شترهای کاهل خرام***شوند اندرین مرحله تیزگام

بیا ساقی! آب چو آذر بیار!***نه می، بلکه کبریت احمر بیار!

که بر مس ما کیمیایی کند***به نقد خرد رهنمایی کند

بیا مطرب! آغاز کن زیر و بم!***که کرد از دلم مرغ آرام، رم

پی حلق این مرغ ناگشته رام***ز ابریشم چنگ کن حلقه دام!

بیا ساقیا! در ده آن جام صاف!***که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف

به هر جا که افتد ز عکسش فروغ***به فرسنگ ها رخت بندد دروغ

بیا مطربا! زآنکه وقت نواست***بزن این نوا را در آهنگ راست!

که کج جز گرفتار خواری مباد!***بجز راست را رستگاری مباد!

بیا ساقی! آن جام گیتی فروز***که شب را نهد راز بر روی روز،

بده! تا ز مکر آوران جهان***نماند ز ما هیچ مکری نهان

بیا مطربا! همچو دانا حکیم***که می داند از نبض حال سقیم،

بنه بر رگ چنگ انگشت خویش!***بدان، درد پنهان هر سینه ریش

بیا ساقیا! درده آن جام خاص!***که سازد مرا یک دم از من خلاص

ببرد ز من نسبت آب و گل***به ارواح قدس ام کند متصل

بیا مطربا! در نی افکن خروش!***که باشد خروشش پیام سروش

کشد شایدم جذبۀ آن پیام***ازین دون نشیمن به عالی مقام

بیا ساقی! آن می که سیری دهد****درین بیشه ام زور شیری دهد

بده! تا درآیم چو شیر ژیان****به هم برزنم کار سود و زیان

بیا مطربا! وز کمان رباب****که از رشتهٔ جان زهش برده تاب

ز هر نغمهٔ زیر، تیری فکن!****به من چوی شکاری نفیری فکن!

بیا ساقیا! بین به دلتنگی ام!****ببخش از می لعل یکرنگی ام!

چو جام بلور از می لاله گون****برونم برآور به رنگ درون!

بیا مطربا! برکش آهنگ را!****ره صلح کن نوبت

جنگ را!

ز ترکیب های موافق نغم****شود صد مخالف موافق به هم

بیا ساقی! ای یار بی چارگان!****ده آن می! که در چشم میخوارگان

درین زرکش آیینهٔ نقره کوب****از او بد نماید بد و خوب، خوب

بیا مطرب! از زخمه، زخم درشت****بزن بر رگ پیر خم گشته پشت!

که هر حرف دشوار و آسان که هست****رساند به گوش من آن سان که هست

بیا ساقی! آن آتشین می بیار!****که سوزد ز ما آنچه نید به کار

زر ناب ما گردد افروخته****شود هر چه نی زر بود، سوخته

بیا مطرب و، باد در دم به نی!****که از خرمن هستی ام باد وی،

به دور افگند کاه بیگانه را****گذارد پی مرغ جان، دانه را

بیا ساقی! آن طلق محلول را****که زیرک کند غافل گول را،

بده! تا نشینم ز هر جفت، طاق****دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب و، تاب ده گوش عود!****به گوش حریفان رسان این سرود!

که رندان آزاده را در نکاح****نباشد بجز دختر رز، مباح

بیا ساقیا! در ده آن جام عدل!****که فیروزی آمد سرانجام عدل

بکش بازوی مکنت از جور دور!****که چندان بقا نیست در دور جور

بیا مطربا! پرده ای معتدل****که آرام جان بخشد و انس دل،

بزن! تا ز آشفته حالی رهیم****ز تشویق بی اعتدالی رهیم

بیا ساقیا! آن بلورینه جام****که از روشنی دارد آیینه نام،

بده! تا علی رغم هر خودنما****نماید خرد عیب ما را به ما

بیا مطربا! در نوا موشکاف!****وز آن مو که بشکافتی، پرده باف!

که تا پرده بر چشم خود گستریم****چو خودبین حریفان به خود بنگریم

بیا ساقیا! تا کی این بخردی؟****بنه بر کفم مایهٔ بیخودی!

چنان فارغم کن ز ملک و ملک!****که سر در نیارم به چرخ فلک

بیا مطربا! کز غم افسرده ام****ز پژمردگی گوییا مرده ام

چنان گرم کن در سماعم دماغ!****که بخشد ز دور سپهرم فراغ

بیا ساقیا! می

روان تر بده!****سبک باش و جان گران تر بده!

به کف باده در ساغر زر، درآی!****چو به دادی، از به به بهتر درآی!

بیا مطربا! بر یکی پرده، ایست****مکن! کین عجب جانفزا پرده ایست

به هر پرده رازی بود دلنواز****که آن را ندانند جز اهل راز

بیا ساقیا! لعل بگداخته****به جام بلور تر انداخته،

بده! تا به اقبال پایندگان****بشوییم دست از نو آیندگان

بیا مطربا! زخمه ای برتراش!****رگ چنگ را زین نوا ده خراش!

که سرمایهٔ زندگانی، بسوخت****هر آنکس که باقی به فانی فروخت

بیا ساقیا! ز آن می راو کی****که صید طرب را کند ناو کی

بده! تا درین دام دل ناشکیب****ببندیم گوش از صفیر فریب

بیا مطربا! وآن نی فارسی****که بر رخش عشرت کند فارسی

بزن! تا به همراهی آن سوار****کنیم از بیابان محنت، گذار

بیا ساقیا! می به کشتی فکن!****کزین موج زن بحر کشتی شکن،

سلامت کشم رخت خود بر کنار****وز این بیقراری م زاید قرار

بیا مطربا! زخمه بر چنگ زن!****وز آن پرده این دلکش آهنگ زن!

که: خوش وقت آن بی سروپا گدای****که زد افسر شاه را پشت پای!

بیا ساقیا! رطل سنگین بیار!****که سازد سبک بار را بردبار

به رخسار امید رنگ آورد****به عمر شتابان، درنگ آورد

بیا مطربا، بر نی انگشت نه!****ز کارش به انگشت بگشا گره!

ز تو هر گشادش که خواهد فتاد،****نباشد جز آن کارها را گشاد

بیا ساقیا! تا به می برده پی****کنیم از میان قاصد و نامه طی،

ببندیم بار از مضیق خیال****گشاییم در بارگاه وصال

بیا مطربا! کز نوای نفیر****ببندیم بر خامه صوت صریر،

زنیم آتش از آه، هنگامه را****بسوزیم هم خامه، هم نامه را

بیا ساقیا! باده در جام کن!****به رندان لب تشنه انعام کن!

به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند****نخواهد جز آن از جهان با تو ماند

بیا مطربا! پرده ای ساز! لیک****به هنجار نیکو و

گفتار نیک

به گیتی مزن جز به نیکی نفس****که این است آیین نیکان و بس

بیا ساقیا! تا جگر، خون کنیم****وز این می قدح را جگرگون کنیم

که غم دیده را آه و زاری به است****جگرخواری از می گساری به است

بیا مطربا! کز طرب بگذریم****ز چنگ طرب تارها بردریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت****ز چنگ طرب تار باید گسیخت

بیا ساقیا! جام دلکش بیار!****می گرم و روشن چو آتش بیار!

که تا لب بر آن جام دلکش نهیم****همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

بیا مطربا! تیز کن چنگ را!****بلندی ده از زخمه آهنگ را!

که تا پنبه از گوش دل برکشیم****همه گوش گردیم و دم در کشیم

بخش ۲۱ – پایان کتاب

عجب اژدهایی ست کلک دو سر****که ریزد برون گنج های گهر

کند اژدها بر در گنج، جای****ولی کم بود اژدها گنج زای

شد آن اژدها، گنج در مشت تو****بر او حلقه زد مار انگشت تو

چه گوهر فشان اند این گنج و مار****که شد پرگهر دامن روزگار

زهی طبع تو اوستاد سخن!****ز مفتاح کلکت گشاد سخن

سخن را که از رونق افتاده بود****به کنج هوان رخت بنهاده بود،

تو دادی دگر باره این آبروی****کشیدی به جولانگه گفت و گوی

که این مال و جاه ارچه جان پرورست،****کمال سخن از همه بهترست

ز من این هنر بس که جان کاستم****به نقش حقایق، دل آراستم

بر این نخل نظمی که پرورده ام***به خون دل اش در بر آورده ام

مصیقل شد آیینه سان سینه ام***دو عالم مصور در آیینه ام

زبان سوده شد زین سخن، خامه را***ورق شد سیه زین رقم، نامه را

چه خوش گفت دانا که: «در خانه کس***چو باشد، ز گوینده یک حرف بس!»

همان به که در کوی دل ره کنیم***زبان را بدین حرف، کوته کنیم

حیات ابد رشح کلکك تو باد!***نظام ادب نظم سلكك تو باد!

بخش ۳ – گفتار در فضایل سخن و سخنوری

سخن ز آسمان ها فرود آمده ست***بر اقلیم جان ها فرود آمده ست

بود تابش ماه و مهر از سخن***بود گردش نه سپهر از سخن

سخن مایه سحر و افسو بود***به تخصیص وقتی که موزون بود

زدم عمری از بی مثالان مثل***سرودم به وصف غزالان غزل

نمودم ره راست عشاق را***ز آوازه پر کردم آفاق را

به قصد قصاید شدم تیزگام***برآمد به نظم معمام نام

ز بی چارگی ها درین چارسوی***به قول رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام پشت همت قوی***دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنوی های پیران کار***که مانده ست از آن رفتگان یادگار،

اگرچه روان بخش و جان پرورست***در اشعار نو لذت دیگرست

دل نونیازان کوی امید***خط سبز خواهد نه موی سفید

دریغا که بگذشت عمر شریف***به جمع قوافی و

فکر ردیف

کند قافیه تنگ بر من نفس****از آن چون ردیف ام فتد کار پس

نیاید برون حرفی از خامه ام****که نبود سیه رویی نامه ام

بخش ۴ – آغاز داستان

شناسای تاریخ های کهن****چنین رانده است از سکندر سخن

که مشاطه دولت فیلقوس****چو آراست روی زمین چون عروس

ز دمسازی این عروسش به بر****خداداد پیرانه سر یک پسر

چو بگذشت سال وی از هفت و هشت****وز او فر شاهی فروزنده گشت،

پدر صاحب عهد خود ساخت اش****به تاج کیانی سرافراخت اش

چو بیعت گرفت اش ز گردن کشان،****به سرچشمه علم دادش نشان

فرستاد پیش ارسطالس اش****که گردد ز نابخردی حارسش

بدو داد پیغام کای فیلسوف!****که خورشید تو رسته است از کسوف،

سپهر خرد را تویی آفتاب****ز فیض تو یونان زمین نوریاب

اگر در جهان نبود آموزگار،****شود تیره از بی خرد روزگار

اگر شاه دوران نباشد حکیم****بود در حضیض جهالت مقیم

سکندر که پرورده مهدم اوست****بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

به قانون اقبال داناش کن!****بر اسباب دولت تواناش کن!

ز حکمت بدان سان کن اش بهره مند،****که سازد پس از مرگ نامم بلند!»

ارسطالس این نکته ها چون شنود****به درس سکندر زبان را گشود

به حکمت چراغ دل افروخت اش****ره حل هر مشکل آموخت اش

سکندر که طبع هنرسنج داشت****به امکان درون از هنر گنج داشت،

به نقادی فکر روشن که بود****گذشت از رفیقان به هر فن که بود

به یزدان شناسی علم برفراخت****ز دانش پژوهی خدا را شناخت

شد از فسحت خاطر آگهش****ریاض ریاضی تماشاگهش

ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست****طلسمات گنج مجسطی شکست

شد از گردش چرخ دیرین اساس****حقایق پذیر و دقایق شناس

بلی! حکمت آن است پیش حکیم****که بر راه دانش، شود مستقیم

کشد خامه در دفتر آب و گل****ز دانش دهد زیور جان و دل

بخش ۵ – نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر

سکندر چو ز آلایش جهل پاک****شد از علم یونانیان بهره ناک،

ز ناسازی روزگار شموس****نگونسار شد دولت فیلقوس

درین وحشت آباد پر قال و قیل****به گوش آمدش بانگ طبل رحیل

فرستاد پیش ارسطو کسی****ستایشگری کرد با او بسی

بدو گفت کای کوه فر و شکوه!****سر دین پرستان دانش پژوه!

مرا بازوی عمر سستی گرفت****تنم کسوت نادرستی گرفت

بیا،

زود همراه شاگرد خویش!***پذیرندهٔ کرد و ناکرد خویش

که بر کار عمر اعتمادی نماند***وز این بند امید گشادی نماند

ارسطو چو زین قصه آگاه شد،***به آن قبلهٔ ملک همراه شد

رخ آورد در خدمت فیلقوس***سرافراخت از دولت پای بوس

ملک فیلقوس آن شه سرفراز***به روی سکندر چو شد دیده باز

حکیمان آن ناحیت را بخواند***طفیل سکندر به مجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون***بپرسندش از مشکلات فنون

ز هر نکته کردند او را سؤال***برون آمد از عهدهٔ قیل و قال

به انصاف گردن برافراشتند***به تحسین او بانگ برداشتند

چو شد واقف حال او فیلقوس***بر اهل ممالک، چه روم و چه روس

دگرباره دادش به شاهی رواج***بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج

همه سرکشان خاک راهش شدند***سلاح آوران سپاهش شدند

بخش ۶ – مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر

چنین گفت دانشور روم و روس***که چون رخت بست از جهان فیلقوس

سکند برآمد به تخت بلند***صلایی به بالغ دلان در فکند

که: «ای واقفان از معاد و معاش!***که هستیم با یکدگر خواجه تاش

سفر کرد ازین ملک، شاه شما***به هر نیک و بد نیکخواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر***که باشد به فرمان او دارو گیر

ندارم ز کس پایهٔ برتری،***که باشد مرا وایهٔ سروری

بجویید از بهر خود مهتری!***کرم پروری معدلت گستری!»

سکندر چو شد زین حکایت خموش****ز جان خموشان برآمد خروش

که: «شاها! سر و سرور ما تویی!****ز شاهان مه و مهتر ما تویی!»

وز آن پس به بیعت گشادند دست****به سر تاج، بر تخت شاهی نشست

زبان را به تحسین مردم گشاد****که:«نقد حیات از شما کم مباد!

امیدم چنانست از کردگار****کز آن گونه کز شاهی ام ساخت کار،

ز الهام عدلم کند بهره مند****نیفتد بجز عدل هیچ ام پسند!»

بخش ۷ – خردنامهٔ ارسطو

دبیر خردمند دانش پژوه****نویسندهٔ قصهٔ هر گروه

نوشت از سکندر شه نامدار****که چون سلطنت یافت بر وی قرار،

چو نور خرد بودش اندر سرشت****خردنامه های حکیمان نوشت

گرفتی به دستور آن، کار پیش****به آن راست کردی همه کار خویش

نخست از ارسطو که ش استاد بود****به شاگردی او دلش شاد بود،

خردنامه ای نغز عنوان گرفت****که مغز از قبول دل و جان گرفت

ز نام خدای اش سرآغاز کرد****وز آن پس نوای دعا ساز کرد

که: «شاها! دلت چشمهٔ راز باد!****به روی تو چشم رضا باز باد!

میفکن به کار رعیت گره!****خدا آنچه دادت، به ایشان بده!

ترحم کن و، عفو و بخشش نمای!****که اینها رسیدت ز فضل خدای

اگر واگذاری به او کار خویش،****نیاید تو را هیچ دشوار، پیش

وگر جز بدو افکنی کار را،****نشانه شوی تیر ادبار را

گر اصلاح خلق جهان بایدت،****دل از هر بدی بر کران بایدت

مشو غرهٔ حسن گفتار خویش!****نکو کن چو

گفتار، کردار خویش!

بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم!****بشو ظلمت جهل را ز آب علم!

مبادا شود سخت تر کار تو****به پشت تو گردد فزون بار تو

بخش ۸ – خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فر الهی ش بود****ز دانش به دل گنج شاهی ش بود،

گشاد از دل و جان یزدان شناس****زبان را به تمهید شکر و سپاس

که: «ای اولین تخم این کشتزار!****پسین میوهٔ باغ هفت و چهار!

به پای فراست بر آگرد خویش!****به چشم کیاست ببین کرد خویش!

به کوی وفا سست اساسی مکن!****ببین نعمت و ناسپاسی مکن!

به نعمت رسیدی، مکن چون خسان****فراموش از انعام نعمت رسان

ز بس می رسد فیض انعام ازو****برد بهره هم خاص و هم عام ازو

مکن اینهمه فکر دور و دراز!****پی آنچه نبود به آن ات نیاز

متاعی است دنیا، پی این متاع****مکن با حریصان گیتی نزاع!

جهانی شده زین بتان خاکسار****بتان را به آن بت پرستان گذار!

به عبرت ز پیشینیان یاد کن!****دل از یاد پیشینیان شاد کن!

مکن همنشینی به هر بدسرشت!****که گیرد ازو طبع تو خوی زشت

چو دشمن به دست تو گردد اسیر،****از او سایهٔ دوستی وامگیر!

شه آن دان! که رسم کرم زنده کرد****صد آزاد را از کرم بنده کرد

دلت را به دانشوری دار هوش!****چو دانستی، آنگاه در کار کوش!

به هر کس ره آشنایی مپوی!****ز هر آشنا روشنایی مجوی!

مگو، تا نپرسد ز تو نکته جوی!****چو پرسد، تامل کن، آنگه بگوی!

مگو راستی هم که صاحب خرد****به روی قبولش نهد دست رد!

چرا راستی گوید آن راست مرد****که باید به صد حجت اش راست کرد؟»

بخش ۹ – خردنامهٔ سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود****مبرا ز تفریط و افراط بود

شد از جودت فکر ظلمت زدای****همه نور حکمت ز سر تا به پای

درین کار شاگرد بودش هزار****فلاطون از آنها یکی در شمار

به حکمت چو در ثمین سفته است****به دانا فلاطون چنین گفته است:

«بر آن دار همت ز آغاز کار،****که گردی شناسای پروردگار!

ره مرد دانا یکی بیش نیست****بجز طبع نادان دو اندیش نیست

نبینی درین شش

در دیولاخ****ز شادی دل شش نفر را فراخ

یکی آن حسدور به هر کشوری****که رنجش بود راحت دیگری

دوم کینه ورزی که از خلق زشت****بود کینهٔ خلق اش اندر سرشت

سوم نوتوانگر که بهر درم****بود روز و شب در دل او دو غم

یکی آنکه: چون چیزی آرد به کف؟****دوم آنکه: ناگه نگردد تلف!

چهارم لئیمی که با گنج سیم****بود همچو نام زرش، دل دو نیم

بود پنجمین طالب پایه ای****که در خورد آن نبودش مایه ای

کند آرزوی مقامی بلند****که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشه ای****که باشد حریف ادب پیشه ای

زبان را چو داری به گفتن گرو،****ز هر سر، گشا گوش حکمت شنو!

خدا یک زبان ات بداده، دو گوش****که کم گوی یعنی وافزون نیوش!

مکش زیر ران مرکب حرص و آز!****ز گیتی به قدر کفایت بساز!

بدین حال با حکمت اندوزی ات****سلوک عمل گر شود روزی ات،

بری گوی دولت ز هم پیشگان****شوی سرور حکمت اندیشگان»

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹